

# سفرنامه‌ی هند شمالی

شروین وکیلی



عنوان: سفرنامه‌ی هند شمالی

نویسنده: شروین وکیلی

تاریخ نگارش: تابستان ۱۳۹۸

موسسه‌ی فرهنگی هنری خورشید راگا

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۵۷-۹۷-۶

نقل قول از این کتاب با ذکر مرجع آزاد است

## شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin\_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان

می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

[www.soshians.ir](http://www.soshians.ir)

([https://telegram.me/sherwin\\_vakili](https://telegram.me/sherwin_vakili))

پیشش به مادرم آرزوخت؛

و به ماد پدرم نوشیروان

شنبه ۳ آذر ۱۳۸۷ - ۲۴ نوامبر ۲۰۰۸ م.

وقتی به خاطرات سفر هند فکر می‌کنم، قدیمی‌ترین خاطره‌اش که در ذهنم پررنگ است به ساعت پنج صبح شنبه سوم آذرماه مربوط می‌شود، وقتی در فرودگاه دوحه روی صندلی راحتی لم داده بودم و داشتم اشعار بیدل دهلوی را می‌خواندم. همان روز صبح ساعت یک بعد از نیمه شب از تهران به مقصد دهلی نو پرواز کرده بودم و دوحه ایستگاهی بود که می‌بایست در آن هواپیما عوض کنم. بعد از سفر پیشین‌ام به نپال، این دومین سفر خارجی‌اش بود که تنها شروعش می‌کردم، و این بار برخلاف دفعه‌ی قبل برنامه‌ای داشتم و می‌دانستم که قرار است تنها باشم.

این سفر را هم مثل ماجراجویی در نپال مدیون دو دوست خوب و خوش‌فکر بودم. مهشید و حسام زن شوهری بودند فعال و پرتکاپو و هردو نخبه و صاحب‌نام در زمینه‌ی مدیریت و سازماندهی منابع انسانی. پس از سفر نپال‌مان حسام عارف کشفی خبر داده بود که کنگره‌ی مهمی در شهر لکنهو هند برگزار می‌شود که از چند نظر باب دندان من است. از طرفی یکی از بزرگترین همایش‌های بین‌المللی در سطحی جهانی بود که در آن راهبردهای نوین آموزش مورد بحث قرار می‌گرفت، و از طرف دیگر محل برگزاری‌اش بزرگترین مدرسه‌ی کره‌ی زمین بود، در یکی از مراکز کهن فرهنگ ایرانی در شمال هند.

در آن هنگام من هنوز درگیر آموزش علوم به بچه‌های دبیرستانی بودم و شیوه‌ها و راهبردهایی که در این مورد ابداع کرده بودم کم‌کم در ایران به هنجاری برای مدرسه‌های تیزهوشان تبدیل شده بود. برگزار کننده‌ی این برنامه مدرسه‌ی مشهوری بود که پیشتر درباره‌اش خوانده بودم و به تشخیص رکوردهای گینس بزرگترین مدرسه‌ی دنیا محسوب می‌شد، آخرین و محکمترین دلیل هم برای رفتن‌ام این بود که در شهر

تاریخی‌ای برگزار می‌شد که همان لکنهو بود. جایی که در تاریخهای قرون میانه‌ی ایران بسیار نامش آمده و از مراکز مهم فرهنگی هند بوده و هست. خود حسام و مهشید هم در این کنگره حضور داشتند و نقشی مدیریتی هم در اجرای آن ایفا می‌کردند و دعوت‌م کردند که من هم بروم. مقاله‌ای که پیشتر در زمینه‌ی آموزش پویا نوشته بودم را به انگلیسی ترجمه کردم و به دبیرخانه‌ی کنگره فرستادم و با شرایطی خوب قرار شد میزبانم باشند و خرج و مخارج حضورم در آنجا را بدهند. خود کنگره سه چهار روز بیشتر به درازا نمی‌کشید و من که بیشتر هدفم از این سفر گردش در هند بود، ترتیبی دادم تا حدود دو هفته را برای خودم در آنجا گردش کنم و بعد به کنگره بروم.

این بار تجربه‌ی سفر نپال را پشت سر داشتم و پیشاپیش اطلاعاتی درباره‌ی مقصدم گرد آورده بودم. مادرم که خودش اهل سفر بود و هند را بارها گشته بود، کلی اطلاعات مناسب به من داد و به خصوص نقشه‌ی قطارهای هند را از دوستانش در هند خواست که با پست برایمان فرستاد و یک کتاب راهنمای سفر در هند هم داشت که امانتش گرفتم.

اینطوری شد که ناگاه به خود آمدم و دیدم ساعت پنج صبح است و در فرودگاه دوحه‌ی قطر روی صندلی‌ای لم داده‌ام. چهار ساعتی که تا پرواز بعدی فرصت داشتم را صرف خواندن شعر بیدل کردم و حافظ. یک دیوان حافظ زیبای کوچک و نفیس که هدیه‌ی دوست عزیز بود را همراه داشتم و نسخه‌ای پرینت گرفته شده از بخشهایی از کتاب گلچین اشعار بیدل که خودم گردآورده بودم.

کمی خوابالود بودم ولی از خواندن اشعار بیدل لذتی بردم خارج از وصف. چون تا جایی که دیده‌ام، خواندن شعر پارسی در محیطی که زبان جاری در آن پارسی نیست لذتی دوچندان می‌دهد، انگار که گوهری درخشان را بر پارچه‌ای مخمل گذاشته باشی و زیبایی و جبروتش خالص نمایان شده باشد. چون در این سفر زمانی به نسبت طولانی را در خلوت خودم بودم، برنامه‌ای ریخته بودم و حجم به نسبت زیادی مطلب بود

که قصد داشتم مرور کنم. بخشی‌اش شعر بود و بخشی دیگر مطالب متفرقه. مثلاً خط هندی و سانسکریت را طی سفر می‌خواستم یاد بگیرم، و این به وقت‌های سکون و استراحت‌م مربوط می‌شد. چون یادگیری اصلی سفر به نظرم هنگام رویارویی با ناشناخته‌ها و چیزهای جدید رخ می‌دهد و نمی‌شود برنامه‌ریزی‌اش کرد. مثل همیشه دفترچه‌ای هم همراهم بود که خاطرات سفر و چیزهایی که به نظرم می‌رسید را درش یادداشت می‌کردم. بخشی‌اش هم البته طراحی‌ها و نقاشی‌هایی بود که از چشم‌اندازهای اطرافم می‌کردم. آن وقتی که این دفترچه‌ی سفر هند را گشودم، هیچ فکر نمی‌کردم بین نوشتن آن خطوط و کشیدن آن طرح‌ها تا الان که دارم این سطرها را می‌نویسم، دوازده سال فاصله بیفتد. این فاصله البته ایرادی هم ندارد چون وقتی حالا به یادداشت‌هایم نگاه می‌کنم می‌بینم بسیاری‌شان ارزش نقل کردن ندارند و این وقفه باعث شده بتوانم بهتر نقاط برجسته‌ی سفرم را ببینم و تنها همان‌ها را بنویسم. به همین خاطر این سفرنامه با سفرنامه‌های دیگرم که در فاصله‌ای کمتر از یک سال بعد از تجربه نوشته می‌شد تفاوت دارد و قدری نامنظم است و گسیخته و جسته و گریخته.

مدت زمان به نسبت درازی را در فرودگاه توقف داشتم. ساعت دو و ربع بود که به قطر رسیدیم و پرواز بعدی‌ام ساعت ۹:۳۰ صبح بود. این بود که خواه ناخواه سر حرف با این و آن باز شد. ساز و کار این گفتگوهای آن صبحم طوری بود که تازه متوجه شدم مردم در فرودگاه‌ها و وقفه‌های زمانی بین برنامه‌هایشان چقدر وقت تلف می‌کنند و بی‌هدف عمر می‌گذرانند.

این بخش از تجربه‌ی آن روز صبحم شاید ارزش گزارش داشته باشد. چون برای خودم برنامه‌ای داشتم و منظم از کاری به سر کاری دیگر می‌رفتم، ظاهراً در جماعت حاضر در فرودگاه جلب نظر می‌کردم. در فرودگاه فوج فوج مردم بودند که می‌آمدند و می‌رفتند و در زمان انتظار چرت می‌زدند یا بی‌هدف به در و

دیوار نگاه می‌کردند. هر از چندی یکی‌شان می‌آمد و سر حرف را باز می‌کرد و من هم که دیدار با مردمی از کشورهای دیگر اولویت اول سفرهایم بود، همیشه با خوشحالی کاری که دستم بود را کنار می‌گذاشتم و تا جایی که می‌شد گپ و گفتی را پیش می‌بردم.

اولین کسی که آن روز با او وارد صحبت شدم، مرد مسن اروپایی‌ای بود که آخرش هم نفهمیدم کجایی است، اما فکر کنم اهل اسپانیا یا پرتغال بود چون با لهجه‌ی ایبریایی انگلیسی حرف می‌زد. دیده بود دارم حافظ می‌خوانم و فکر کرده بود قرآن است و من هم اروپایی‌ای هستم که مسلمان شده‌ام! برایش قدری توضیح دادم درباره‌ی ایرانی بودن خودم، و رند بودن حافظ! آدم خوب و فرهیخته‌ای بود و گپی کوتاه درباره‌ی دون کیشوت زدیم و بعد زمان پروازش رسید و رفت.

بعدش برای بیش از یک ساعت به حال خودم بودم و مشق خط هندی می‌کردم و نقاشی می‌کشیدم، که دومین نفر سراغم آمد و این یکی دلپذیرتر از اولی بود. زنی بود جوان و زیبا با هیكلی گول‌آسا که می‌گفت فرانسوی است ولی فکر کنم یک رگ الجزایری یا تونسی داشت، چون چشم و ابرو مشکلی بود و گندمگون. توجه او به نقاشی کشیدنم جلب شده بود و بر همین اساس سر حرف را باز کرد. انگلیسی‌اش هم تعریفی نداشت و قدری او دست و پا شکسته انگلیسی حرف می‌زد و قدری من دست و پا شکسته فرانسوی. هنرمندی بود که برای شرکت در کنسرتی داشت به چین می‌رفت. آدم شیرین و خوشایندی بود و در حین گپ با او بود که توجه‌مان به الگوی وقت‌گشی ملت جلب شد و بعدش که رفت قدری دقیقتر نظمهای حاکم بر این ماجرا را تماشا کردم و بعدتر ایده‌هایی یادداشت کردم که به مدل نظری‌ام درباره‌ی توطئه‌ی قتل اکنون چفت و بست شد.

آخریش که به نظرم از همه جالبتر بود، یک خانواده‌ی عرب سعودی بودند که از یک مرد میانسال و یک مرد جوان و یک دختر بچه تشکیل شده بودند. همه‌شان هم لباس سفید بلند و دستار عربی داشتند. دیده



بودند شعر بیدل می‌خوانم و سر حرف را با اشاره به مشترک بودن خطمان باز کردند. جالب این بود که از روی خط تشخیص دادند که فارسی است (بعدتر دیدم که هندی‌ها همیشه این خط را با اردو مربوط می‌دیدند). در صحبت با آنها فرصتی پیش آمد که عربی آب نکشیده‌ی ابتدایی‌ام را هم آزمایشی بکنم و گفتگویمان روی هم رفته گرم شد و گرفت. به جز مرد جوان که اندکی انگلیسی بلد بود، زبان دیگری جز عربی بلد نبودند، اما خیلی دوستدار ایران بودند و قدری تعجب کردم از این که اینقدر از ایرانی‌ها تعریف می‌کردند. من هم رفتم بالای منبر و درباره‌ی تاریخ مشترک و دیرپایمان سمیناری دادم و نتیجه گرفتم که عربستان هم بخشی از حوزه‌ی تمدن ایرانی است و فرنگی‌های استعمارگر غلط کرده‌اند جدایمان کرده‌اند. البته فکر کنم از کل مکالماتمان بیست سی درصد بیشترش برای طرف مقابل مفهوم نبود و دست کم از جانب موضع تمدنی من اینطوری بیشتر هم به صلاح بود. به هر صورت تا جایی که ارتباط برقرار شد، از این حرفها استقبال کردند.

ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود که دنگ و فنگ سوار و پیاده شدن از هواپیما ختم به خیر شد و در خاک دهلی نو پا به سرزمین هندوستان نهادم. شهر دهلی را مثل بیشتر شهرهای دیگر هندوستان، در اصل ایرانی‌ها ساخته بودند. این شهر در ابتدای کار قصبه‌ای بود در کنار رود جمنا که شاه جهان گورکانی در فاصله‌ی سالهای ۱۰۱۷ تا ۱۰۲۸ خورشیدی (۱۶۳۸ تا ۱۶۴۹ م) دورش دیوار کشید و به شهری تبدیلش کرد که پس از آن تا دویست سال پایتخت هندوستان و مرکز دربار گورکانی باقی ماند. در پایان این دوره‌ی یازده ساله‌ی ساخت و ساز، دربار گورکانی به آنجا منتقل شد و نامش را شاه‌جهان‌آباد گذاشتند. نقشه‌ی شهر و معماری بناها همان شیوه‌ی شهرسازی و معماری ایرانی است و نام بناها و مکانهای شهری هم اغلب پارسی بود.

وقتی انگلیسی‌ها اشغال هند را آغاز کردند، پایتختشان را در کلکته قرار دادند که بندری نوساز بود و به دست خودشان در شمال غربی هندوستان ساخته شده بود. دهلی در قرن نوزدهم میلادی گرانیگاه سازماندهی مقاومت هندیان در برابر انگلیسی‌ها بود، و به همین خاطر پس از شورش بزرگ سال ۱۲۳۶ (۱۸۵۷ م) هندوستان که با خشونت و خونریزی وحشتناکی به دست انگلیسی‌ها سرکوب شد، دهلی قدیم به قدری ویران و خالی از سکنه شد که انگلیسی‌ها در جنوبش شهری تازه ساختند و آن را دهلی نو نامیدند.

سرداری خونخوار انگلیسی‌ای که شورش هندیان را سرکوب کرد، مردی کمابیش دیوانه بود به نام جیمز جرج اسمیت نیل<sup>۱</sup> که در استخدام کمپانی هند شرقی بود و پس از گسترش یافتن شورش ماموریت یافت تا چنگالهای کمپانی را بار دیگر بر هند استوار سازد. او به بنارس لشکر کشید و گروهی از سربازان هندی که در خدمت کمپانی بودند - اما با شورشیان همدلی نشان می‌دادند - را بی‌رحمانه اعدام کرد. بعد به الله‌آباد حمله کرد و شمار زیادی از مردم بیگناه را دار زد و زجرکش کرد. سربازانش به دستور او «بومی‌ها» را در کلبه‌هایشان زندانی می‌کردند و خانه‌هایشان را به آتش می‌کشیدند و به این ترتیب روستاها یکی پس از دیگری خالی از سکنه می‌شد، صرف نظر از این که مردمش در شورش دخالتی کرده باشند یا نه. خشونت و وحشی‌گری انگلیسی‌ها در این بین چندان بود که سربازان سیک که در خدمت کمپانی هند شرقی بودند و بومی این مناطق هم محسوب نمی‌شدند، به هواداری از مردم سر به شورش برداشتند و در چند جنگ نامنظم همگی به دست انگلیسی‌ها کشتار شدند.

---

<sup>1</sup> James George Smith Neill

نیل پس از این کشتارها به سوی کانپور لشکر کشید و این جایی بود که سربازان و ماموران استعمارگر انگلیسی و خانواده‌شان پیشاپیش در انتقامجویی از خونریزی‌های انگلیسی‌ها در جایی به اسم بی‌بی‌غار به قتل رسیده بودند. نیل و سربازانش به کانپور حمله بردند و نانا صاحب حکمران هندی و شورشی آنجا را شکست دادند و بعد از گرفتن شهر جنایتهایی هولناکی در آنجا مرتکب شدند. طوری که عملاً پس از اشغال‌شان منطقه خالی از سکنه شد. انگلیسی‌ها مردم محلی را کشتار کردند و مردانی که جنگاور بودند و تنها بخشی‌شان در شورش شرکت داشتند را بسته به دینی که داشتند شکنجه کردند و بعد به دار آویختند. چنان که به مسلمانان به زور خوک می‌خوراندند و پوست خوک بر تن‌شان می‌دوختند و برهمنان را وادار می‌کردند پیش از اعدام خون مردمی که بر دیوارها پاشیده و بر خیابانها جاری بود را بلیسند. خود نیل البته در ادامه‌ی مسیر خونینش به سمت لکنهو بز آورد و مهر ماه همان سال در خاص بازار یک هندی (که دستش درد نکند) به او دست یافت و به قتلش رساند. هرچند مرگ او در شدت وحشیگری باقی انگلیسی‌ها اثری نداشت و همچنان کشتارها و شکنجه‌ها و غارتها تداوم یافت.

از گزارشهایی که خود انگلیسی‌ها ثبت کرده‌اند بر می‌آید که شیوه‌های رایج کشتن هندیان در میان‌شان عبارت بوده از «به توپ بستن، داغ زدن پیاپی با آهن گداخته، خفه کردن تدریجی در چاه و رودخانه، ریختن فلفل در چشم و دهان و نواحی تناسلی زنان و کودکان، جلوگیری از خوابیدن، ریش ریش کردن گوشت بدن با چنگال، و...»<sup>۲</sup>. بخت خان و نانا صاحب که سرکرده‌ی شورشیان بودند در همان ابتدای کار در جنگ کشته شدند و بنابراین کشتارهای یاد شده بر مردمی غیرنظامی روا داشته می‌شد که بی‌دفاع و فاقد نیروی نظامی

---

<sup>2</sup> Mukerjhee, 1998: 175 (Mukerjhee, R. Spectre of Violence: The 1857 Kanpur Massacre, New Delhi 1998.).

بودند. انگلیسی‌ها همچنین به شکلی منظم خانه و زندگی مردم و به ویژه قصرها و معبدها و مسجدها را می‌چاپیدند و غارت می‌کردند.



یادمان «شهدای انگلیسی» در کانپور!

قوای شورشی نانا صاحب در کانپور

شمار مردمی که به دست انگلیسی‌ها در این میان به قتل رسیدند هرگز فاش نشده است، ولی بی‌شک هزاران تن و احتمالاً چند ده هزار تن بوده است. جالب آن که در اغلب کتابهای تاریخی وقتی سخن از «کشتار بی‌بی‌غار» به میان می‌آید، به قتل رسیدن چند صد اروپایی در جریان شورشها مورد نظر است، و نه کشتار منظم و پر دامنه‌ی هندیان. امروز در محل قرارگاه انگلیسی‌هایی که در موج اول شورشها کشتار شدند، بنای یادمان و تندیس هم برپاست که یاد و خاطره‌ی «شهدای» انگلیسی این نبرد را گرامی می‌دارد. این یادمان دقیقاً در میانه‌ی جایی برافراشته شده بود که به ازای هر استعمارگر از پا افتاده‌ی انگلیسی، ده‌ها یا صدها هندی به شکلی فجیع به قتل رسیده‌اند. بعد از استقلال هند تنها کاری که در این مورد کردند آن بود که تندیس یادمان را از وسط میدان بی‌بی‌غار برداشتند و به کلیسایی در همان نزدیکی منتقلش کردند.

خلاصه آن که در جریان شورش هندوستان در سال ۱۲۳۶ (۱۸۵۷ م)، انگلیسی‌ها در عمل یک نسل‌کشی سازمان یافته و پر دامنه را در هند شمالی به انجام رساندند. دلیری هندیان شورشی در این میان

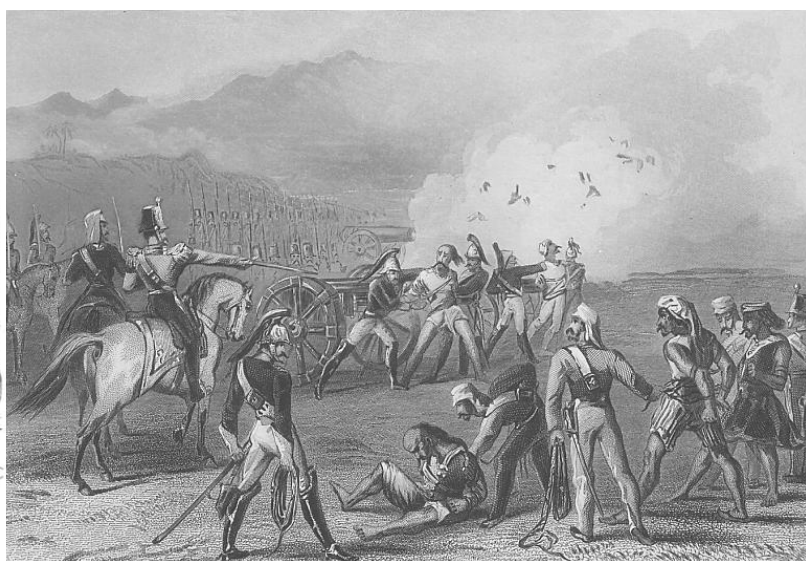
فایده‌ی چندانی نداشت و شکل‌های ابتدایی مسلسل که به تازگی اختراع شده بود، هر بار به پیروزی نیروهای انگلیسی می‌انجامید. اغلب شورشیان مسلمان بودند و همواره از یاری هندوها و سیک‌ها و پیروان ادیان دیگر برخوردار می‌شدند و زبان رسمی‌شان هم پارسی بود. یعنی اعلامیه‌ها و بیانیه‌هایشان را به پارسی منتشر می‌کردند و سربازانشان که از اقوام گوناگون بودند، با پارسی با هم سخن می‌گفتند، و نام جنگاورانشان هم «سپاهی» بود که به صورت وام‌واژه‌ی *sepoy* به زبان انگلیسی هم وارد شد.



نقاشی واسیلی ورشچاگین (در ۱۸۸۴ م.) از هندیانی که به دست انگلیسی‌ها به توپ بسته شده و به این شکل اعدام می‌شوند.

تاریخ‌نگاران انگلیسی همواره در مبهم و نامعلوم ساختن شمار قربانیان هندی در این جریان کوشیده‌اند، اما داده‌ها نشان می‌دهد که در جریان این شورش بین شش تا چهل هزار اروپایی به قتل رسیدند

و در مقابل دست کم هشتصد هزار نفر از هندیان به دست قوای کمپانی هند شرقی کشته شدند و احتمالاً بین یک تا دو میلیون تن دیگر هم با ایجاد قحطی مصنوعی به دست استعمارگران از گرسنگی و بیماری تلف شدند. انگلیسی‌ها تنها در اوده صد و پنجاه هزار نفر را به طور مستقیم به قتل رساندند که صد هزار نفرشان زن و بچه و پیران و مردم غیرنظامی بودند. به توپ بستن، یعنی نهادن زندانیان در برابر لوله‌ی توپ و شلیک کردن‌اش، که در کتابهای پرتحریف تاریخی به «حاکمان مغول هند» نسبت داده شده، هیچ ارتباطی با گورکانیان (که ایرانی بودند و نه مغول) ندارد، و ابداعی انگلیسی است که در این دوران به عنوان روشی محبوب برای زجرکش کردن سرداران هندی به کار گرفته می‌شد. به لحاظ آماری تقریباً همان کسانی که در هند با این روش اعدام شده‌اند، زندانی انگلیسی‌ها بوده‌اند و چنین شکلی از اعدام خارج از این دامنه بسیار نادر و جسته و گریخته توسط هندیان یا گورکانیان به کار گرفته شده است.



راست) به توپ بستن هندیان در گراوری انگلیسی مربوط به زمان سرکوب شورشها

چپ) بازنمایی کشتار هندیان در روزنامه‌ای انگلیسی

در جریان این کشتارها بود که دهلی در مقام کانون شورشها یکسره متلاشی و ویران شد و مردمش به شدت آسیب دیدند، و به این ترتیب ساخته شدن دهلی نو در کنار شهر ویرانه‌ی قدیمی ضرورت یافت. کنترل اقتصاد و فرهنگ هم با کشتار منظم نخبگان مسلمان از دست پیروان این دین خارج شد. انگلیسی‌ها، هندوها که بدوی‌تر و مطیع‌تر بودند را برکشیدند تا اداره‌ی امور اقتصادی و فرهنگی را به نمایندگی از استعمارگران بر عهده بگیرند، که البته ایشان نیز هرگز در این کار کامیاب نشدند و مسلمانان همچنان حضور بانفوذ خود را حفظ کردند. اما در شهرهایی مثل دهلی که مسلمانانش به کلی کشتار و تار و مار شدند، چنین انتقال دینی‌ای به واقع رخ داد.

من در این شهر نوساز از هواپیما پیاده شده بودم. شهری بسیار شلوغ، بسیار کثیف، و بسیار نادلچسب که مردمش شاید به خاطر از یاد بردن داده‌هایی تاریخی از این دست بود که چنین سبک زندگی‌ای را برگزیده بودند و تاب می‌آوردند. آنچه آنجا دیدم یکسره با شهر دهلی زیبا و باشکوه و پاکیزه‌ای که در کتابها و سفرنامه‌های قدیمی خوانده بودم ناسازگار بود و تا حدودی نشان می‌داد که آمدن و رفتن استعمارگران انگلیسی هندوستان را از کجا به کجا کشانده است.

زود تاکسی‌ای گرفتم و گفتم مرا به ایستگاه قطار برساند و اینجا بود که برای نخستین بار با انحطاط اخلاقی «من»‌های هندی هم روبرو شدم. راننده مدتی مرا در خیابانها گرداند و بعد به این بهانه که باید چیزی را به فامیلش بدهد و دقیقه‌ای بیشتر کارش طول نمی‌کشد، جلوی یک آژانس مسافرتی درب و داغان نگه داشت و داخلش شد. لحظه‌ای بعد دو سه نفر از آنجا بیرون آمدند و مرا دعوت کردند که بنشینم و شربت بخورم و در ضمن شروع کردند با انگلیسی فرسوده‌ی هندوانه‌ای شرح دادن این که راه رسیدن به ایستگاه قطار و خرید بلیت‌های مورد نظرم چقدر صعب و دشوار است و این که می‌توانند راهنمایی لایق و دلیر برایم جور کنند تا این راه مهیب و هفت‌خوان گذرناپذیر را با اطمینان خاطر طی کنم.

روشن بود که قصدشان گوش‌بری است و این هم روشن بود که آن مردک چاپلوس که مرا به اینجا کشانده بود، به جای حرکت در راستای ایستگاه قطار در جهتی بی‌ربط پیش می‌تاخته تا مرا به این دار و دسته‌ی جیب‌بر برساند. چون هوای بیرون گرم بود و کمی کلافه شده بودم، اولش خودم را به خنگی زدم و گذاشتم پذیرایی تمامی بکنند و زیر پنکه نشستم و شربت و میوه‌ی مفصلی خوردم. بعد فکر کردم فرصتی بهشان بدهم و اسم چند تا از شهرهایی که قرار بود اول به آنجاها سر بزنم را دادم تا بینم چطور برایم بلیت پیدا می‌کنند. دیدم دستی و با نگاه کردن به نقشه و کتابهای مرجع راهنما می‌خواهند این کار را بکنند، و روشن شد که اینکاره نیستند.

در این بین البته اطلاعات خوبی هم دستگیرم شد. چون به شدت هشدار دادند که به شهر بنارس نزدیک نشوند. یکی‌شان روزنامه‌ای را جلویم باز کرد و خبر داد که همان روزی که وارد دهلی شده بودم، در بنارس سه انفجار بزرگ رخ داده و عده‌ی زیادی کشته و مجروح شده‌اند. دلیلش هم درگیری مسلمانها و هندوها بوده که نوبتی در مراکز دینی همدیگر بمب می‌گذاشتند. مثلاً آن روز صبح ده نفر کشته شده بودند و بعدتر از رادیو شنیدم که شمار قربانیان تا ۱۶ نفر بالا رفته و ۹۰ نفر هم زخمی شده‌اند.

این اطلاعات مفید بود، اما با اتلاف وقت داشت به دست می‌آمد. پس وقتی در مورد کلاشی‌شان خاطر جمع شدم، بلند شدم و کوله‌ام را برداشتم و نقاب خنگولانه‌ام را برداشتم. کارت آژانس‌شان را برداشتم و گفتم دو راه دارند، یا به خاطر تلف کردن وقتم با نیمی از قیمتی که طی کرده بودیم فوری مرا به ایستگاه می‌رسانند، یا این که خودم می‌روم و تاکسی دیگری می‌گیرم و از آژانس‌شان هم شکایت می‌کنم. جالب آن که وقتی آنجا نشسته بودم، تلویزیون داشت اخبار پخش می‌کرد و خبر می‌داد که در بنارس زنجیره‌ای از بمب‌گذاری‌ها انجام شده و در همان ساعتها سه بمب ترکیده و ده نفر را کشته و چند ده نفر را زخمی کرده است. علتش هم درگیری مسلمانها و هندوها بود که سر مسجد بابری با هم درگیر شده بودند. تا لحظه‌ای که



نقاب یک توریست احمق بر صورتم بود، هندوهای ساده لوح فکر می کردند اروپایی هستم و خرپول. وقتی مراسم نقاب برداری انجام شد و یک دفعه آن رویم را دیدند، بد ندیدم که قدری هم بترسانمشان و یک دفعه وسطهای حرفم گفتم که در ضمن ایرانی و مسلمان هستم و قطعاً دوستانم در دهلی از دیدن کلاشی این آژانس خیلی ناراحت خواهند شد.

خلاصه آن که آن دار و دسته ی خشن که تا این لحظه با نیمی چاپلوسی و نیم تهدید می خواستند تلکه ام کنند، با ترس و وحشت به دست و پا افتادند و یک ماشین بهتر جور کردند و با سرعتی چشمگیر مرا به ایستگاه قطار رساندند و نیم بهای کرایه ماشین را گرفتند و دفع خطر کردند. راننده اش همان کسی بود که اول بار مرا در فرودگاه تور کرده بود و در راه هم برای این که تنبیهی شده باشد شروع کردم از تاریخ حمله ی محمود غزنوی و نادرشاه به هند داستانهای عجیب و غریب و وحشتناکی تعریف کردن از این که سرنوشت آنهایی که در هند به ایرانیها خیانت می کنند چقدر وحشتناک بوده است.

جایی که دنبالش می گشتم و مادرم نشانی اش را داده بود، مرکز توریست ها نام داشت و اداره ای دولتی بود برای راهنمایی جهانگردان. دهلی نو چند جا به این اسم داشت که مهمترینش در کنار ایستگاه قطار واقع شده بود. ایستگاه البته از دور شبیه پایانه ی اتوبوس رانی خودمان بود. ساختمانی بزرگ و سه طبقه که معلوم بود در دوره استعمار انگلیس ساخته شده، با همان فضاها ی نسبتاً بزرگ، پنجره های وسیع و گچ بری های نسبتاً ساده ی فرسوده و فرو ریخته ی روی در و دیوار. همه جا از انبوه جمعیت پر بود. مردم همه لاغر، کوتاه قامت و سیاه چرده بودند و فقر از سر و رویشان بر در و دیوار می بارید. با آن که معلوم بود وضع مالی شان تراژیک است، اما همه شاد و خوشحال بودند و کمیک!

از چهار گوشه‌ی عالم صدای موسیقی به گوش می‌رسید و افرادی که با همدیگر حرف می‌زدند، معمولاً خنده‌ای بر لب داشتند. در آستانه‌ی ساختمان ایستگاه قطار یک هندی دیگر جلویم را گرفت و خیلی رسمی اطلاع داد که الان نمی‌توانم وارد ایستگاه شوم، و قبلش باید یک بلیط خاصی را بخرم. آشکارا با یک گوش‌بر دیگر رویارو شده بودم و برخورد اولی هم هوشیارم کرده بود. اما باز خودم را زدم به خنگی و پرسیدم که آن بلیط دیگر چند است و باید از کجا تهیه‌اش کرد؟ در این حین چشمی گرداندم بینم پلیسی چیزی در آن اطراف پیدا می‌شود یا نه. شروع کرد به تبلیغ که بعله، در خیابان روبرویی یک آژانس خیلی معتبر مسافرتی است و آنجا بلیت‌ها را هم به نصف قیمت می‌فروشند. همانطور که داشت با حرارت برایم توضیح می‌داد، چشمم به دو پلیس خورد که از ایستگاه قطار بیرون می‌آمدند. بازوی یارو را گرفتن و گفتم «بیا بریم از این پلیس‌ها هم بپرسیم»، که مثل صاعقه‌زده‌ها پا گذاشت به فرار!

واقعا قصد دستگیری کسی را نداشتم و این کار را بیشتر برای این کردم که بینم کلاشهای هندی چقدر از پلیس‌هایشان حساب می‌برند، که دیدم می‌برند! آن دو تا پلیس البته اینقدرها هم ترس نداشتند. دو تا آدم کوچولو و خپل خوشحال بودند که سر راه وارد شدنم به ایستگاه از کنارشان رد شدم و مثل همه‌ی هندی‌ها لبخندی زدند و سری تکان دادند.

این نکته برایم بسیار غم‌انگیز بود که فقر در هند باعث شده مردم تا این پایه دروغگو شوند. طوری که عین آب خوردن و حتا جاهایی که دلیلی نداشت هم چرند به هم می‌بافتند و دروغ می‌گفتند. در ایستگاه قطار به دنبال مرکز توریستی (به زبان سلیس هندی: **Tourist Center!**) گشتم. وقتی یافتمش و وارد شدم، برای اولین بار با سه چهار نفر هندی روبرو شدم که به نظر می‌آمد را ستگو باشند. با دقت و همدلی توضیح درباره‌ی مسیر پر پیچ و خمی که در ذهن داشتم را شنیدند و مراکزی که روی نقشه نشان شان

می‌دادم را در کامپیوتری وارد کردند. در هر مورد زمان‌های تقریبی ماندنم در آن شهرها را هم می‌گفتم و به این ترتیب نام و نشان چندین بلیت را برایم در آوردند که برای کل سفرم کافی بود، و البته هزینه‌اش هم چشمگیر بود. هر کدام شان هم مسئول یک کار بود. یکی جای ایستگاه‌ها را در می‌آورد و دیگری زمانهای توقفام را می‌پرسید و در کامپیوترش دنبال بهترین گزینه‌ها برای آمد و شد به شهرها می‌گشت.

در نهایت یک دختر جوان و تو دل بروی هندی آمد و گفت مسئول گرفتن بلیت‌هاست. خوشرو و مهربان بود و انگلیسی را هم روان صحبت می‌کرد. وقتی برنامه‌ی سفرم را دید اولش به شوخی و بعدش کم کم به طور جدی شک کرد که نکند دارم از دست کسی یا گروهی فرار می‌کنم! چون برنامه‌ام را طوری چیده بودم که شبها در قطار بخوابم و بنابراین هر شب مسافت به نسبت طولانی‌ای را طی می‌کردم و برخی مناطق را زیگزاگ طی می‌کردم!

خلاصه که انگار فیلمهای حادثه‌ای بالی‌وودی زیاد نگاه می‌کرد. چون اولش فکر می‌کرد شوخی می‌کنم و مسیرم واقعا اینطوری نیست. بعدش وقتی بالاخره متقاعد شد که واقعا می‌خواهم همین مسیر را بروم، همچنان توصیه می‌کرد به پلیس مراجعه کنم و کمک بگیرم! خودش هم اصرار می‌کرد که ماجرایم را برایش بگویم شاید بتواند کمکم کند. اما متأسفانه ماجرای خاصی نداشتم که بشود از کمکش استفاده کنم!

خلاصه با مهربانی و قدری هم دل‌نگرانی زنجیره‌ای از بلیت‌ها برایم گرفت که قرار بود طی دو هفته‌ی آینده مرا از شهری به شهری برساند. هرچه آن راننده‌ی اولی فرومایه و چندش‌آور بود، این دختر خانم باشخصیت و درستکار بود و تا حدودی تصویر منفی اولیه‌ام از هندی‌ها را تعدیل کرد. بعدش هم کارش را ول کرد و با حوصله‌ی تمام – و حتا قدری بیشتر! – وقت گذاشت و کل مسیرها را روی نقشه نشانم داد و اسم ایستگاه‌ها و جاهای مهم ترابری را برایم نوشت. یک دار و دسته‌ی فرانسوی که بیشترشان سالخورده بودند در صف ورود به مرکز توریستی پشت سرم بودند که کم کم سر و صدایشان به خاطر حوصله‌ی آن

دختر خانم در آمد و در نتیجه زمان مصاحبت مان به پایان رسید و به شکلی کاملاً توجیه شده از آنجا بیرون آمدم.

قبل از بیرون آمدن البته دقیقه در همان مرکز جهانگیری نشستم، و در همان مدت کوتاه از دست جهانگردان به تنگ آمدم. مرکز توریستی چند اتاق کوچک بود که تعداد زیادی توریست از کشورهای گوناگون در آن چپیده بودند. اتاقها و همه‌ی اثاثیه‌اش -و تا حدودی خودِ توریست‌ها!- فرسوده و رنگ و رو رفته بودند. نشان به آن نشانی که مبلی که روش نشستم و قدری استراحت کردم، با هر تکان بدنم قژقژ صدا می‌کرد.

روبرویم یه زوج جوان ایتالیایی نشسته بودند و با زبان انگلیسی فاجعه‌آمیزی سر حرف را باز کردند و تلاش کردند تو ضیح بدهند که چرا برای دیدن دهلی نو به هند آمده‌اند. معلوم بود که هنوز جیب‌برهای سر کوجه تور شان نکرده‌اند و یک دم از شرافت و پرهیزگاری هندی‌ها حرف می‌زدند. اندرزها و هشدارهایی که دادم را هم با بدبینی و ناباوری شنیدند. خوشبختانه زود رفتند و گفتگوی بی‌سر و ته‌مان ختم شد.

اما یک جوان دیگری جای‌شان را گرفت که معلوم شد فرانسوی است و انگلیسی را هم خیلی راحت حرف می‌زد. بر عکس برادران مسلمان آژانس جیب‌برها این یکی اصرار داشت که حتما بروم بنارس را ببینم، و خیلی هیجان‌زده در این مورد توضیح مبسوطی داد که در آن شهر از کجاها می‌شود حشیش اعلا‌ی ارزان تهیه کرد! هرچقدر هم انگلیسی‌اش خوب بود، در خواندن حالت چهره‌ی مخاطب کم‌استعداد بود. چون همچنان با آب و تاب درباره‌ی حشیش بنارسی شرح می‌داد. برای این که موضوع را عوض کنم از فرانسه و آب و هوای پاریس و این حرفها پرسیدم. اما وقتی دید اندکی فرانسوی بلدم، زد روی آن کانال و این بار با زبان فرانسوی در مورد موهبت خرید حشیش باکیفیت برایم توضیحاتی اقتاع‌کننده داد.

وقتی قدری خستگی در کردم، دو پا که داشتم و دو پای دیگر هم قرض کردم و از مرکز جهانگردی ایستگاه فرار کردم. درست روبروی ایستگاه قطار یک بازار نسبتاً بزرگ بود که در امعاء و احشاء یک خیابان طولانی و باریک و پر پیچ و خم ادامه می یافت. طبق معمول انبوه جمعیت داخلش موج می زد. رفتم آنجا گردشی کردم و چون کم کم به عصر نزدیک می شدیم، هوا هم داشت خنک می شد. گاه گاهی لابه لای جمعیت چشمم به چهار پنج توریست اروپایی می افتاد که به سر و گردن از جمعیت تیره رنگ اطرافشان بلندتر بودند و توسط حلقه ای از گداها و فرو شندگان دوره گرد محاصره شده بودند. جلوتر که رفتم توازن جمعیتی تغییر کرد و بازار شلوغ به فضای سوراالی تبدیل شد که نیمی از جمعیتش توریست بود و نیم دیگرش گدا، و آن و سطها تک و توک فرو شنده و خریداری هم می شد پیدا کرد که کاملاً به حاشیه رانده شده بودند!

اولین قطارم ساعت نه و نیم شب از همین ایستگاه قطار حرکت می کرد و به این ترتیب چهار پنج ساعتی برای گردش در شهر فرصت داشتم. چرخ می در بازار دادم و دریافتم که مردم دو دسته ی مشخص دارند که کاملاً از هم متمایزند. بیشترشان مردم محلی مهربان و خوشحالی بودند که با دیدنم سر تکان می دادند، سلام می کردند، و گاهی وقتها هم جلو می آمدند و اسمم را می پرسیدند، که آخرش نفهمیدم به چه دردشان می خورد چون بعدش راهشان را می کشیدند و می رفتند و خیلی بعید بود در توده ی یک میلیارد نفری اهالی بار دیگر برخوردی میانمان روی دهد!

بخش دیگری از جمعیت، خیلی بی تعارف گدا بودند. برخی شان تلاش می کردن به عنوان راهنما یا مترجم یا چیزهای دیگری به استخدام خارجی ها در بیایند، و اینها گداهای باکلاس و بورژوا بودند که تا حدودی انگلیسی هم می دانستند. یک توده ی پرولتاریای گدا هم داشتند که از لشکری از بچه های کوچولو تشکیل شده

بود که اغلب محتویات دماغشان آویزان بود و کارت‌های کوچکی می‌فروختند که رویش به سانسکریت دعاهایی نوشته شده بود، که با توجه به وضعیت خودشان به نظر نمی‌رسید خیلی اثرگذار باشد.

بازار را برای چند ساعتی گشتم و در راه چند پلیس دیدم و درباره‌ی آثار باستانی آن اطراف پرس و جو کردم. پلیس‌های هندی برخلاف بقیه‌ی مردم سعی می‌کردند مقداری خشن به نظر بیایند. معمولاً لباس‌های تر و تمیز خاکی رنگی می‌پوشیدند و تقریباً همگی در راستای خشونت‌گرایی نمادین، سبیل گذاشته بودند. برخی‌شان کلاه‌های کچی - گاه سبز- بر سر داشتند که مرا یاد فیلم‌های هندی قدیمی می‌انداخت. بیشترشان یک باتوم بزرگ هم در دست داشتند که حملش قدری بی‌ادبانه جلوه می‌کرد. با این همه پشت ستاره‌ی حلبی‌شان قلبی طلایی داشتند و به قدری ملایم و خجول بودند که نمی‌دانم با آن باتوم‌ها چه کاری از دستشان بر می‌آید. آن پلیس‌هایی که از شان نشانی پرسیدم خیلی از این که با آنها وارد صحبت شده بودند خوشحال شدند و با هیجان مرا به مقر خودشان دعوت کردند. طوری با اصرار مرا بردند که تا وسط‌های کار تردید داشتم که بازداشته‌ام کرده‌اند، یا بخشی از رفتار دوستانه‌شان است؟

قرارگاه پلیس کنار همان ایستگاه قطار قرار داشت و ساختمان کوچک و قدیمی‌ای بود که داخلش تعداد زیادی پلیس در هم می‌لولیدند. بیشترشان انگلیسی درست بلد نبودند و فقط هندی صحبت می‌کردند، که به شکل عجیبی آشنا و مفهوم بود. چون نیمی از کلماتش انگلیسی بود و نیمی دیگر فارسی. برای همین هم یک دفعه به خودم آمدم و دیدیم دارم با پلیس‌ها هندی حرف می‌زنم!

دو دوست تازه‌ام که دو طرفم قدم رو می‌رفتند و با باتوم‌ها افرشته مرا به قرارگاه بردند، انگلیسی درست و درمانی بلد نبودند و برای همین این ابهام را برایم ایجاد کردند که انگار جنایتکاری بین‌المللی را دستگیر کرده‌اند. اما بعدش که وارد ساختمان پلیس‌ها شدیم مرا یک راست به اتاق رئیس پلیس بردند و یکی‌شان

شربت عجیب و غریبی هم برایم آورد که فکر کنم داخلش فلفل و زنجفیل ریخته بودند! بالاخره آنجا بود که خاطر جمع شدم مهمان‌شان هستم و نه زندانی.

رئیس پلیس به روانی انگلیسی حرف می‌زد و درباره‌ی بناهای تاریخی آن اطراف اطلاعات خوبی در اختیارم گذاشت. گفت جایی هست به اسم دورگامان‌دیر که هم معبد قدیمی لاکشمی و هم یک معبد قدیمی بودایی دارد. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد و اشتباهی که کرد این بود که گوشزد نکرد که معبدها با تاریک شدن هوا تعطیل می‌کنند!

به این شکل یک ربعی آنجا نشستم و شربتی خوردم و گپی با رئیس پلیس زدم، در حالی که اتاق از تعداد زیادی پلیس پر شده بود که بیشترشان انگلیسی نمی‌دانستند و آشکارا سر در نمی‌آوردند گفتگوی ما درباره‌ی چیست. وقتی گفتم ایرانی هستم همه‌شان گل از گل‌شان شکفت و مدتی ایرانی ایرانی کردند و این شاهی است که نشان می‌دهد دولتمردان کوشای ما هنوز تا این سال موفق نشده بودند آبروی ایرانی‌ها را به طور کامل در هند بر باد بدهند. بعد هم خیلی با عزت و احترام همراه آمدند و یک ریکشا برایم گرفتند. راننده‌ی ریکشا هم تا آخرش طوری برخورد می‌کرد که انگار از طرف ملکه ویکتوریا برای بازرسی از کیفیت خدمات ریکشاهای دهلی آنجا آمده‌ام.

این ریکشا هم پدیده‌ی خاصی است که در خاور دور و هندوچین هم فراوان یافت می‌شود و فراوانی‌اش به نظرم در ابتدای کار نتیجه‌ی استعمار بوده و در انتهای کار پیامد صنعت گردشگری. نسخه‌ی هندی‌اش و سیله‌ی ترابری جذاب و شگفت‌انگیزی است که سوار شدن بر آن هم فال است و هم تماشا. ریکشا یک در واقع گاری دوچرخه‌ی سبک است که قدیم‌ها توسط آدمهایی که می‌دویدند، کشیده می‌شد، و در چین تا چند سال بعدش که من گذرم به آن سو افتاد، هنوز ریکشاهای انسانی وجود داشت. اما به

سرعت منسوخ شد چون اصولاً نشستن روی ابزاری که توسط یک انسان کشیده می شود خوشایند نیست، مگر آن که فرنگی استعمارگر متکبر و ابلهی باشی، یا بومی تازه به دوران رسیده‌ی فخرفروشی!

چون خیلی از مردم دوست نداشتند عضو یکی از این دو طبقه باشند، یک دوچرخه به جلوی ریکشاهها اضافه کرده بودند و آن راننده به جای دویدن پدال می زد و ریکشا را اینطوری می راند. نمونه‌های دیگری هم بود که موتوریکشا نامیده می شد و به جای دوچرخه، یک موتور قراضه‌ی کوچک داشت که راننده را از پدال زدن فارغ می کرد. پلیس‌ها برای این که سنگ تمام بگذارند برای یکی از این موتوریکشاهها گرفته بودند. به راننده گفتم می‌خواهم با بیشترین سرعت برم دورگامان‌دیر. او هم با بیشترین سرعت به راه افتاد و چند دقیقه بعد مرا به مقصد رساند. آنجا بود که من‌دیربیرلا را دیدم.

معبد (مَندیر) بیرلا در جایگاهی مرکزی و پر رفت و آمد از دهلی نو واقع شده و بنایی باشکوه و زیباست که تلاش فراوانی کرده‌اند تا آن را باستانی و کهن بنمایند. اما حقیقتش آن است که ساختمانی کاملاً مدرن و نوساز است. این معبد یکی از زنجیره پرستشگاه‌هایی است که خاندان ثروتمند بیرلا در اوایل قرن بیستم میلادی در هند ساختند و کوشیدند به کمکش هویت هندویی مردم را تقویت کنند.

خاندان بیرلا یکی از شبکه‌های خویشاوندی مهم و نامدار هند است که برای فهم فرهنگ عمومی امروز هندیان، باید با تاریخچه‌شان آشنا بود. این خانواده‌ی گسترده به گروه قومی مرواری تعلق دارد که یکی از قومهای مهم راجستان است. زبان مرواری که ادامه‌ی زبان گجراتی قدیم است و به شاخه‌ی غربی زبانهای هند و ایرانی تعلق دارد، چند زبان را از دل خود بیرون زاده که مهمترین‌اش گجراتی و مرواری است. خود این مردم البته به زبان‌شان می‌گویند راجستانی و مرواری را اسم قوم‌شان می‌دانند. در ابتدای کار خاندان بیرلا گروهی از تاجران در این قوم بودند که به کاست بازرگانان (ویشیه) تعلق داشتند. وقتی انگلیسی‌ها پیشان به



هند باز شد و استعمار این سرزمین را آغاز کردند، یکی از گروههایی که با فرنگی‌ها ارتباطی دوستانه برقرار کردند و به کارگزار تجارتي‌شان تبدیل شدند، همین خاندان بیرلا بودند. به همین خاطر هم پایگاه‌های اصلی این خانواده در حال حاضر بیشتر در مراکز قدیم استعمار انگلیس یعنی شهرهای کلکته و مدرس و بمبئی قرار دارد، و نه در خود راجستان.

خاندان بیرلا به همراه خاندان زرتشتی تاتا در دوران حاکمیت استعمارگران در هند قدرت گرفتند و نیرومند شدند و به غولهایی اقتصادی دگرذیسی پیدا کردند. بیرلاها در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم میلادی به تدریج ثروتمند و نیرومند شدند و وقتی انگلیسی‌ها سیاست ایرانی‌زدایی و پارسی‌زدایی خود را آغاز کردند، برخی از اعضای این خاندان بودند که پشتیبانی مالی از طرح‌های هویت‌سازی مدرن را بر عهده گرفتند. هرچند تا پایان قرن نوزدهم همچنان کاسبانی خرده‌پا و واسطه‌هایی مدیریتی برای اجرای برنامه‌های استعمارگران به حساب می‌آمدند.

هندیان تا پیش از ورود استعمارگران انگلیسی هویت جمعی خود را زیر چتر هویت ایرانی تعریف می‌کردند و مهمترین دولت‌شان پادشاهی گورکانی بود و زبان رسمی‌شان هم پارسی بود. یعنی وقتی دو هندی از شمال و جنوب (مثلا دهلی و دکن) به هم می‌رسیدند، به زبان پارسی با هم سخن می‌گفتند. عناصر هویت‌سازی که امروز کشور هند و هویت هندی را تعیین می‌کند، در آن زمان وجود نداشت. یعنی زبان و خط سانسکریت یکی از زبانهای کهن و مذهبی رایج در منطقه‌ی کوچکی در شمال هند بود، و دین هندویی هم به شکل متمرکز و سازمان یافته‌ی امروزی وجود نداشت و خوشه‌ای واگرا و بسیار متنوع و غنی از ادیان محلی بود که زیر سایه‌ی حمایت دولتهای روادار ایرانی تبار شکوفا شده و نویسا گشته بود و در برخی از دولتهای محلی در همان نسخه‌های متنوع و گوناگون دین رسمی محسوب می‌شد.

وقتی انگلیسی‌ها بر هند مستولی شدند، مهمترین نیروی مقاومتی که در برابر خود یافتند، هویت ایرانی بود. مرور شورشهای بزرگ هندیان در برابر انگلیسی‌ها نشان می‌دهد که تقریباً همه‌شان در شمال ریشه داشتند و با تکیه به زبان پارسی و بافت هویتی ایرانی انجام می‌پذیرفت و اغلب جنگاوران اصلی‌اش هم مسلمان بودند. انگلیسی‌ها برای رویارویی با این مشکل علاوه بر سرکوب وحشتناک شورشها و کشتارهای باورنکردنی و وحشیانه‌ای که از هندیان کردند، برنامه‌ای برای مسخ هویت‌شان را هم طراحی و پیاده کردند که یک رکن مهمش ریشه‌کنی خط و زبان پارسی بود. کاری که بسیار دشوار و با ضرب و زور زیاد انجام پذیرفت. رکن دیگر این برنامه سازماندهی مجدد دین هندویی بود به شکلی که بتواند به رقیبی در برابر دین اسلام تبدیل شود.

خاندان بیرلا به خصوص در این شاخه‌ی دوم بسیار فعال بودند و زنجیره‌ای از معبدهای باشکوه را در شهرهای شمالی هند - در همان مراکزی که بیشترین مقاومت فرهنگی را در برابر استعمارگران نشان می‌داد - تاسیس کردند. در دهلی نو، بنارس، کانپور، بوپال، حیدرآباد، کلکته، علی‌باغ، جیپور و پتته معبدهای زیبای ساخته شده توسط این خاندان را می‌توان دید که همگی مثل ماشین‌هایی فرهنگی نسخه‌ای یکدست و استاندارد شده از دین مدرن هندویی را تبلیغ می‌کنند و «هندی» را به صورت «هندو» تعریف می‌کنند.

بنیانگذار امپراتوری مالی خاندان بیرلا در اصل مردی بود به اسم گانشیام داس بیرلا که همزمان با جنگ جهانی اول، در همان حال و هوایی که بیشتر هم‌وطنانش در کار تمهید استقلال از انگلستان و راندن استعمارگران بودند، به خدمت امپراتوری بریتانیا در آمد و تولید «گونی» برای ارتش انگلیس را بر عهده گرفت. انگلیسی‌ها در این هنگام تازه با کیسه‌های بزرگ ساخته شده از الیاف گیاهی آشنا شده بودند و از آن برای بسته‌بندی مهمات و تجهیزات سربازانشان بسیار استفاده کردند و کلمه‌ی انگلیسی **gunny bag** هم در همین حدود به صورت وام‌واژه وارد زبان انگلیسی شد. از همین جا عروج خاندان بیرلا آغاز شد و وقتی

جنگ جهانی دوم شروع شد، شرکت خودروسازی هندوستان که در واقع شعبه‌ای از خودروسازی انگلیسی‌ها برای مقاصد جنگی بود به دست این خاندان تاسیس شد و بعدتر در حدود زمان استقلال هند شرکت‌های تولید آلومینیم نیز بدان افزوده شد.

یکی از نکاتی که دانستن‌اش سودمند است آن که همین خاندان بیرلا که پیوندهایش با ارتش انگلیس و نیروهای استعمارگر روشن و عریان است، در ضمن حامی مالی اصلی گاندی هم بود و سیستم تبلیغاتی عظیمی که مهاتما گاندی به راه انداخت و کیش شخصیتی که برای خود پدید آورد، بدون پشتیبانی مالی این خاندان ممکن نمی‌شد. همچنین دانشگاه بنارس که هسته‌ی مرکزی بازتعریف دین هندویی و مدرن شدن این آیین بود هم با پول اعضای این خاندان تاسیس شد.

مادان موهن مالویا که بنیانگذار و اولین رئیس دانشگاه بنارس بود مانند گاندی از نمک‌پروردگان این خاندان بود و طبیعی بود که به لحاظ سیاسی هم مرید گاندی محسوب می‌شد و این مبلغان عدم خشونت و نرم‌خویی و رام زیستن همگی در مقابل جریانهای استقلال طلب صریحتر و جسورتر هندی قرار می‌گرفتند که خواهان شورش بر انگلیسی‌ها و راندن‌شان از هند بودند.

گاندی هم با جانبداری از این خاندان و تقدیس عملکردشان محبت‌های مالی این کارگزاران را جبران می‌کرد. چندان که معبد لاکشمی‌رایان در دهلی که جوگال کیشور بیرلا بنایش نهادند، به دست گاندی افتتاح شده است، و این همه در زمان حاکمیت دولت استعماری انگلیس انجام پذیرفت. نکته‌ی جالب توجه دیگر آن که وقتی انگلیسی‌ها در حدود زمان جنگ جهانی دوم شروع کردند به واسپاری شرکت‌های صنعتی‌شان به هندی‌های وفادار و مطیع، خاندان بیرلا یکی از نامزدهای محبوب استعمارگران محسوب می‌شدند. باز شاید این نکته را بسیاری ندانند که جریان شبه‌مذهبی-شبه‌اجتماعی سوارش که گاندی به راه انداخته بود، در واقع موجی تبلیغاتی بود که این واسپاری استعمارگرانه را به امری ملی و آزادیبخش حمل می‌کرد. دستاورد اصلی

جریان سوارش آن بود که صنایعی که اسکاتلندی‌ها پیشاپیش در هند تاسیس کرده بودند و کم کم مدیریتش پرهزینه و دشوار می‌شد را به خاندانهای غربی‌مآب و سرسپرده به امپراتوری بریتانیا تحویل دادند که مهمترین‌اش خاندان بیرلا بود.

این بود زمینه‌ی ساخت معبد باشکوهی که آن عصرگاه از آن دیدار کردم. بنا به راستی زیبا و باشکوه بود و بر فرازش برجهایی بزرگ و پوشیده از تندیسهای کوچک ساخته بودند که آن را به بناهای تاریخی جنوب هند شبیه می‌کرد. دقت فراوانی به کار رفته بود تا ریخت ظاهری بنا کهنتر از آنچه که به واقع بوده وانموده شود. اما اگر کسی تاریخ هند را می‌داند، خبر می‌داشت که این ساختمان را جوگال کیشور بیرلا (۱۹۶۷-۱۸۸۳ م) در فاصله‌ی سالهای ۱۳۱۲ تا ۱۳۱۸ (۱۹۳۳-۱۹۳۹ م) یعنی در میانه‌ی دوران رضا شاه ساخته است.

این جوگال کیشور بیرلا شخصیت جالبی بود که جامع‌همه‌ی سجایای اخلاقی خاندان بیرلا محسوب می‌شد. او در کلکته کار خود را به عنوان تاجر تریاک شروع کرد و یکی از کارگزاران مهمی بود که در جریان جنگهای تریاک که به گشوده شدن بازار چین بر افیون‌سازان اروپایی انجامید، گردآوری و بسته‌بندی تریاکهای تولید شده در هند و ایران را به انجام می‌رساند. در زمان جنگ جهانی اول هم او مهمترین کارگزار بریتانیایی بود که صنعت گونی‌سازی را به خدمت ارتش متفقین در آورد و سودی هنگفت از این راه اندوخت.

این تاجر تریاک و چاکر استعمار، در ضمن سرسپردگی نسخه‌ی مدرن دین هندویی هم بود و روایتی نوسازی شده و غربی‌مآب از این دین را تبلیغ می‌کرد که گاندی یکی از قدیسان‌اش محسوب می‌شد. او به همین ترتیب حامی مالی گاندی بود و پولهایش یکی از عواملی بود که به برکشیده شدن گاندی در کنگره‌ی ملی هند منتهی شد و پس از آن تا وقتی گاندی بر صدر کنگره قرار داشت، این سازمان هم مشمول سخاوتمندی جوگال کیشور بیرلا قرار می‌گرفت. بخش دیگری از پول او صرف تاسیس و گرداندن مراکز

تبلیغ دین هندویی می‌شد که همین نسخه‌ی فرنگی و مدرن از دین سازمان یافته و مرزبندی شده‌ی هندویی را تبلیغ می‌کرد، که در ضمن رکن محوری‌اش پرهیز از خشونت و ملایمت و نرم‌خویی و مقاومت نکردن در برابر استعمارگران بود.

اگر بخواهیم برای عبارت مارکس -دین افیون خلقهاست- نمودی عینی و تاریخی پیدا کنیم، بی‌شک بهتر از این تاجر افیون و مبلغ دین هندویی مثالی نخواهیم یافت. آن زنجیره‌ای از معابد که گفتیم خاندان بیرلا ساخت، در اصل با مدیریت و پشتکار این شخص به انجام رسید. او همچنین بخش مهمی از مراکز دینی مقدس هندوهای امروزی را هم ساخت، و جالب آن که تا جایی که من دیدم در هند و تایلند کسی از جدید بودن این بناها خبر نداشت و اغلب تاریخ معبدها را تا گذشته‌های دور عقب می‌بردند. در حالی که او معبد کریشنا در ماثورا را در ۱۳۳۰ (م. ۱۹۵۱) و دیو مندر (معبد خدا) در بانگکوک را در آخر عمرش بنا نهاد که پس از مرگش در ۱۳۴۸ (م. ۱۹۶۹) افتتاح شد.

آن روز عصر را برای گردش در این معبد و بناهای اطرافش صرف کردم. همان طور که انتظارش می‌رفت، چندین بنای بزرگداشت برای گاندی در اطراف معبد ساخته بودند که ساختار و وضعیت حضور مردم در آنها کاملاً با معبدها همسان بود. در حدی که هیچ بعید نمی‌دانم تا پنجاه سال دیگر هندوهای مدرنی که به زبان انگلیسی حرف می‌زنند و نسخه‌ای فرنگی و پرتحریف از هویت تاریخی‌شان را در ذهن دارند، بتی از گاندی را هم کنار بت‌های دیگرشان بگذارند و بپرستند.

وقتی غروب شد، درهای معبد بیرلا مندر را بستند و این قدری غریب بود، چون در معبدها معمولاً همیشه گشوده است و این نشان می‌داد در اینجا بیشتر با یک نهاد مدرن سر و کار داریم که متولی‌هایش کارمندانی حقوق‌بگیر هستند که عجله دارند زودتر کارشان را تمام کنند و به سر خانه و زندگی‌شان بروند، و کاهنانی سنتی نیستند که خانه‌شان همان معبد باشد، یا دست کم فروپایه‌تر از آن در ارج و اهمیت.

همانطور که مشغول گردش در خیابانهای اطراف بودم، برخوردی با سه پسر نوجوان و تخس هندی داشتم که به نقل کردن اش می‌ارزد. هندی‌ها به خاطر رنگ و رویم فکر می‌کردند اروپایی هستم و این دزدسری بود که به خصوص با خیل میلیونی گداهای هندی داشتم. درباره‌ی این سه پسر بچه، سر و وضعشان نشان می‌داد که از طبقه‌ی مرفهی هستند و انگلیسی را هم به نسبت خوب حرف می‌زدند. آمدند سر حرف را باز کردند و معلوم بود از این که کشورشان دو قرن مستعمره و زیر فرمان فرنگی‌ها بوده رنجه هستند. با آنها همدلی کردم و تاکید کردم که ایرانی هستم و نه اروپایی. اما برایم غریب بود که این حس منفی و مهاجم‌شان از بین نرفت و چند بار تکرار کردند که ایرانی و انگلیسی فرقی نمی‌کند! هر بار سعی کردم فرقهایش را توضیح بدهم اما به خرجشان نمی‌رفت.

به همراه این دار و دسته‌ی جوانان به سمت معبد بودایی رفتم که چند خیابان آن طرف‌تر بود. جوانها گفته بودند چون شب شده، معبد بسته است. اما می‌خواستم دست کم معماری‌اش را از بیرون ببینم، و در ضمن قدری هم به نظرم عجیب بود که هندی‌ها همزمان با غروب آفتاب در پرستگشاهایشان را می‌بندند. حوالی ساعت نه شب بود که به معبد بودایی رسیدیم و همانطور که حدس می‌زدیم، درش بسته بود. جالب آن که از داخل ساختمانش کورسوی هیچ چراغی هم به چشم نمی‌خورد. چرخ‌های دور معبد زدم و معماری‌اش را تماشا کردم، که به کل با معبد بیرلا مندر تفاوت داشت و وزین‌تر و متین‌تر به نظر می‌آمد. روی دیوارهاش، نقش و نگاره‌های نمادین بیشتری دیده می‌شد، اما برخلاف معبد لاکشمی که تندیس‌های کوچکی از انسان و حیوانات همه جا را پر کرده بود، در اینجا نمادهایی مثل صلیب شکسته و ستاره داود بیشتر دیده می‌شد. گپ و گفتم با نوجوانان عملاً به بن‌بست رسیده بود و با این بهانه که باید بروم به قطارم برسم با خداحافظی گرمی ترکشان کردم در حالی که اخم کرده بودند و چپ‌چپ نگاهم می‌کردند. دروغ هم البته نگفته بودم و چون هوا تاریک شده بود، فکر کردم به سمت ایستگاه قطار راه بیفتم و آنجا استراحتی بکنم.

در راه که از جلوی بنای بزرگداشت گاندی رد می‌شدم کتیبه‌ای مفصل و دوزبانه توجهم را جلب کرد که بر آن به انگلیسی و هندی درباره‌ی خدمات «پدر هند» یعنی گاندی داد سخن رفته بود، و اشاره شده بود که او هند را از قید استعمار (بدون اشاره به اسم انگلستان) رها کرده بود و «به سلطه‌ی فاتحان وحشی مغول» خاتمه داده بود! این سلطه که کمی جلوتر در متن معلوم می‌شد بیشتر در حیطه‌ی فرهنگی بوده، آشکارا به زبان پارسی و فرهنگ ایرانی مربوط می‌شد.

با خواندن آن متن دستم آمد که آن نوجوانان معصوم چرا با ایرانی‌ها اینقدر بد بودند. چون در کله‌شان فرو کرده بودند که گورکانیان مغول و وحشی بوده‌اند و از سمت ایران آمده و زبان‌شان هم فارسی بوده است. در حالی که گورکانیان اولیه نوادگان تیمور و تاتار بودند و نه مغول، و اصولاً اسم گورکان به مغولی یعنی داماد و تیمور خود را داماد خاندان چنگیز می‌نامید تا مشروعیتی پیدا کند، و این نشان می‌داد که خودش تبار مغولی نداشته. گذشته از آن بابر شاه نواده‌اش که هند را گرفت و دودمان گورکانی هند را تاسیس کرد، دیگر تاتار هم محسوب نمی‌شد و شاهان این سلسله کاملاً ایرانی بودند و حتا رگه‌های باستان‌گرای زرتشتی‌ای هم داشتند که در ایران صفوی آن دوران نظیری نداشت. این که دودمانی خوشنام و خوش‌رفتار که کمینه‌ای از مالیات را از مردم می‌گرفتند و هند در دوران‌شان عصری طلایی را تجربه کرد، مغولانی وحشی بازنموده شوند، و اثرش هم در ذهن نوجوانان چنین پررنگ باقی بماند، نشانه‌ای بود بر آن که سیطره‌ی فرهنگی استعمار انگلیسی‌ها بر هند همچنان باقی است.

پس از جدایی از جوانان باز کمی در خیابانها گشتم که حالا دیگر کاملاً تاریک و خلوت شده بود. ساعت نُه و نیم شب بود که به این نتیجه رسیدم که دیگر پر سه زدن بس است. پای پیاده و کوله به پشت برگشتم به سمت ایستگاه. با سرعت به نسبت خوبی از مسیری که برای خودم هم نا آشنا بود، به موقع به

ایستگاه قطار رسیدم. این نکته درباره‌ام مصداق داشت که در تهران به کل جهت‌یابی‌ام مختل می‌شد، و هرچه از تمدن دورتر می‌شدم اوضاع بهتر می‌شد! در شهرهای غریبه شاخکهایم حساس می‌شد و به نسبت خوب جهت‌یابی می‌کردم و در کوه و جنگل هرگز گم نمی‌شدم، یا به قول دوستانم اگر هم گم می‌شدم خودم از این موضوع خبردار نمی‌شدم!

در ایستگاه پرس و جویی کردم و با تعجب خبردار شدم که قطار حدود یک ساعت دیر می‌رسد. به این ترتیب تا رسیدن قطارم وقتی داشتم تا در همان ایستگاه استراحتی کنم. وارد محوطه‌ی سوار شدن به قطار شدم و چون خلوت بود و تهی از اغیار، کوله‌ام را زیر سرم گذاشتم و روی نیمکتی دراز کشیدم. ایستگاه از آن بناهای دوران استعمار بود با ستونهای بلند و سقفی مشبک که معلوم بود تازه رویش زده‌اند. یک گله میمون کوچک و شیطان هم آن بالا لانه کرده بودند و داشتند روی درختان و نرده‌های بالای سقف آتش می‌سوزاندند. همانطور که چرت می‌زدم و نگاهشان می‌کردم خوابم برد. تا این که با صدای به نسبت نکره و بلندی بیدار شدم و وقتی خوابزده نیم خیز شدم دیدم یک جوان هندی سیاه چرده دقیقاً بالای سرم نشسته و دارد با صدای بلند آواز می‌خواند!

کل ایستگاه خالی بود و به سادگی می‌شد هر جای دیگری بنشیند، یا با صدای آرامتری بخواند. سعی کردم برایش توضیح بدهم که خوابیده‌ام و صدایش مزاحم است. اما انگلیسی هم بلد نبود. بالاخره پس از ده دقیقه‌ای لال‌بازی معلوم شد که به عمد آمده آنجا نشسته و از سر مهربانی و لطف بوده که داشته برایم آواز می‌خوانده است! مانده بودم چه بگویم و آخرش ادب را برگزیدم و لبخندی زدم و تشکری کردم. مردک که خیلی از مورد پسند قرار گرفتن صدایش ذوق کرده بود، باز می‌خواست بزند زیر آواز که خوشبختانه قطار رسید و از دستش نجات پیدا کردم. کوپه‌ای که گرفته بودم درجه‌ی دو بود و جایی بسیار شلوغ و بسیار گرم



و بسیار پرسر و صدا بود. اما چاره‌ای نبود و همان جا افتادم و خوابیدم. ساعت از ده و نیم گذشته بود و پنج شش ساعتی در راه وقت داشتم که خواب شبانه‌ام را تکمیل کنم.

صبح خیلی زود بود که قطار به آگرا رسید و در ایستگاهی شلوغ پیاده شدم. آگرا شهری است تقریباً در میانه‌ی لکنهو و دهلی، که اولی مرکز امروزی و دومی مرکز قدیمی استان اوتارپرادش در شمال هند است. آگرا در زمانی که من واردش شدم نزدیک به یک و نیم میلیون نفر جمعیت داشت و شهری پررونق و شلوغ بود که مرکز رفت و آمد جهانگردانی بود که برای دیدار تاج محل به آنجا می‌آمدند و یا قصد سفر به بنارس را داشتند.

آگرا هم مثل دهلی از شهرهایی است که ایرانیان در شمال هند ساخته‌اند، و اصولاً مفهوم شهر در هند ماهیتی ایرانی دارد، یعنی در شمال هند و در استانهایی که بخشی از کشور ایران بوده‌اند آغاز شده و به تدریج به بخشهای جنوبی و درونی شبه قاره گسترش یافته است. اولین بقایای باستان‌شناختی شهرهای هندی در دره‌ی سند و حاشیه‌ی شمال غربی شبه قاره قرار داشته و بخشی از شبکه‌ی فرهنگی سند و هامون و هیرمند بوده که قدمتش به پنج هزار سال پیش می‌رسد و مراکز مهمی مثل هاراپا و موهنجودارو (در شمال هند و پاکستان) را در پیوند با شهر سوخته و موندیگک و مهرگره (در سیستان و بلوچستان) در خود جای می‌داده است.

اما این مراکز در میانه‌ی هزاره‌ی دوم پ.م به خاطر تغییرات اقلیمی و بوم‌شناختی دچار فرسایش و فروپاشی شدند و موج بعدی شهرسازی در این منطقه از عصر هخامنشی و با ورود نظم سیاسی پارسی به منطقه آغاز شد، و چه در شمال که بخشهایی از قلمرو سیاسی ایران بود و چه در جنوب که میدان نفوذ فرهنگی و تجاری ایرانیان به شمار می‌آمد، در پیوند با تمدن ایرانی تحول یافت و منتشر شد. با این همه

بدنه‌ی شبه قاره در بخش عمده‌ی تاریخش شهرهای بزرگی نداشت و شهرهای هندوستان تا سیصد چهارصد سال پیش همچنان در حاشیه‌ی شمالی‌اش که مرکز دولت گورکانی بود متمرکز بودند.

آگرا هم از این قاعده پیروی می‌کند. اولین اشاره به آن را در اشعار مسعود سعد سلمان می‌بینیم که می‌گوید سپاهیان محمود غزنوی در سال ۴۶۰ خورشیدی (۱۰۸۰ م) تسخیرش کردند، و در آن هنگام آگرا قلعه‌ای بود کوچک در دست یکی از خانهای محلی. در سال ۸۸۷ (۱۵۰۸ م) نظام خان اسکندر لودی که حاکم منطقه‌ی دهلی بود، پایتخت خود را به آنجا منتقل کرد و گسترش این منطقه به عنوان شهر از آن هنگام آغاز شد. با این همه هنوز تا صد سال بعد آگرا یک مرکز دیوانی و دولتی بود و به شهری بزرگ بدل نشده بود.

در فاصله‌ی سالهای ۹۱۹ تا ۹۳۵ (۱۵۴۰ تا ۱۵۵۶ م) خانهای افغان بر این منطقه فرمان می‌راندند که مهمترین‌شان شیر شاه سوری بود. پس از آن گورکانی‌ها منطقه را گرفتند و آگرا به مرتبه‌ی پایتختی دولت گورکانی برکشیده شد که از ۹۳۵ تا ۱۰۲۷ (۱۵۵۶ تا ۱۶۴۸ م) دوام داشت و در این دوران این شهر اکبرآباد نامیده می‌شد. شاهکارهای معماری این شهر که جذب‌کننده‌ی جهانگردان فرنگی است در همین فاصله ساخته شد و استخوان‌بندی شهر امروزی آگرا هم در همین سالها شکل گرفت. پس از آن شاه جهان پایتختش را به شهری کوچک در دویست کیلومتری شمال آنجا منتقل کرد و شهری باشکوه در آنجا ساخت که شاه‌جهان آباد نام گرفت و این همان دهلی قدیم است که بعدتر در جریان شورشهای ضداستعماری هندیان به دست ارتش انگلیس ویران شد و ساکنانش کشتار شدند و دهلی نو را در کنارش ساختند که امروز پایتخت هندوستان است.

وقتی در آگرا از قطار پیاده شدم، انتظار چشم‌اندازهای شهری باشکوهی را داشتم، که چندان برآورده نشد و همان خیابانهای خواب‌آلوده و شلوغ و کثیف عادی هندی را پیرامون خودم یافتم. گوشه‌ای از ایستگاه مرکز توریستی بود که اتاقکی دم کرده و به نسبت خلوت بود که یک سری توریست خوابالود در آن نشسته

بودند. کوله‌ام را آنجا گذاشتم، ولی نماندم و رفتم تا ایستگاه را بگردم. ایستگاه قطار آگرا نمونه‌ای از بناهای دوران استعماری بود. بنایی بزرگ که یک قرن از عمرش می‌گذشت و در آن آب و هوای گرم و مرطوب هند بیش از آن که می‌بایست فرسوده شده بود.

ساختمان ایستگاه سه طبقه بود و همانطور که ول می‌گشتم، به طبقه‌های بالایی هم سرکی کشیدم. با شگفتی متوجه شدم که فقط از طبقه‌ی پایین و بخشی از طبقه‌ی دوم برای کارهای اداری ایستگاه استفاده می‌شود و تعداد زیادی اتاق با اثاثیه‌ی درهم شکسته و فضای متروک و خاک گرفته در طبقه‌ی دوم و به ویژه سوم وجود داشت که انبوهی از مردم خانه به دوش در آن نشسته یا خوابیده بودند. این جمعیت عظیم بی‌خانمان‌ها در هند منظره‌ای بود که مدام بدان بر می‌خوردم و به نظرم بسیار غریب می‌رسید. این جمعیت تقریباً هرجایی که فکرش را بکنید را برای بیتوته اشغال می‌کردند، فضاهای شهری گشوده، زیر پل‌ها و زیر سقف بناهایی بزرگ مثل معبدها، و حتا در ساختمانهای دولتی مثل همین ایستگاه قطار. به تعبیری می‌شود گفت کل هند یک زاغه‌نشین عظیم است.

اتاقها و فضاهای آن ایستگاه هم بر همین مبنا از انبوهی باورنکردنی از مردم پر شده بود، که چه بسا بسیاری‌شان اصولاً مسافر قطار نبودند. چون هنوز هوا روشن نشده بود، بخش عمده‌ی جمعیت خواب بودند. در هر گوشه‌ای کسی روی زمین خوابیده بود و فراوان بودند خانواده‌های پرجمعیتی که خوشه خوشه در گوشه و کنار لای دست همدیگر لمیده و خفته بودند. وضعیت طوری بود که موقع راه رفتن روی زمین کاشی خالی سخت گیر می‌آمد و اغلب مجبور می‌شدی لباس یا زیرانداز ملت را لگد کنی، که البته ظاهراً عادی بود و اعتراضی بر نمی‌انگیخت.

برای مدتی روی مبلی راحت و قدیمی نشستم و جمعیت را تماشا کردم. چون هنوز اول صبح بود، هنوز چندتایی صندلی خالی در اتاقهای اطرافم دیده می‌شد، اما بیشتر هندی‌ها انگار ترجیح می‌دادند روی

زمین بنشینند. یک خانواده‌ی پرجمعیت درست روبرویم روی زمین ولو شده بودند. هیچ زیرانداز و جاجیمی هم در کار نبود که از سطح زمین جدایشان کند، و این زمینی بود که مدام می‌دیدم مردم رویش تف می‌کنند و هر از چندی جانوران و گاهی آدمها رویش ادرار هم می‌کنند. با این حال آن خانواده خیلی راحت و خوشحال روی زمین غلت می‌زدند و به نظر نمی‌رسید مشکلی با بهداشت محیط داشته باشند. هفت بچه‌شان را من شمردم، و چه بسا شمار بیشتری هم داشتند که در اطراف مشغول بازی بودند. آشکارا فقیر بودند اما مادر خانواده که خیلی هم جوان به نظر می‌رسید، با جواهرات بدلی و النگوهای رنگی پلاستیکی سعی کرده بود دختر بچه‌هایش خوش لباس و مجلل به نظر برسند، و این تدبیری بود که کل ملت هند برای تشخیص خود بدان تن در داده بود.

تا صبح در ایستگاه گشتم. هم معماری‌اش برایم جالب بود و هم مردم، و هم کارمندان و ماموران‌ش که همه شل و ول و تنبل بودند و دقیق معلوم نبود دارند چه کار می‌کنند. آنهایی که مراجعی داشتند، ظاهراً بیشتر مشغول گپ زدن با آنها بودند تا راه انداختن کارشان. ساختمان هم با آن دیوارهای رنگ و رو رفته و زوایای کپک‌زده‌اش جای بسیار دیدنی‌ای بود.

بخش عمده‌ی جمعیتی که من دیدم، مردمی بودند از نژادی سیاه چرده و ریزاندام که مردانشان لاغر و تکیده و زنان‌شان چاق و درشت بودند. با معیارهای ما ایرانی‌ها، تقریباً همه چهره‌هایی زشت داشتند و با این حال برخی‌شان به خصوص بچه‌هایشان نمکی در شکل رخسار داشتند، که متأسفانه با بزرگتر شدن‌شان زدوده می‌شد. تک و توکی بین‌شان مردمی با قد و قامت بلندتر و اندام تنومندتر و پوست روشتر هم دیده می‌شد و اینها اغلب سبک بودند و مردانشان عمامه‌ی بزرگ و ریش بلند داشتند و زنان‌شان به نسبت زیبا بودند.

سیک‌ها در مناطق شمال غربی هند می‌زیستند و به لحاظ نژادی بیشتر به ایرانی‌های آریایی نزدیک بودند تا جمعیت بومی شبه‌قاره که دراویدی‌هایی بودند نزدیک به مردم آفریقا، و بخش عمده‌ی جمعیت استانهای شمالی را هم تشکیل می‌دادند. استانهای شمالی هند از جمله اوتارپرادش که در آن به گردش مشغول بودم البته از دیرباز جمعیت بزرگی از ایرانیان را در خود جای می‌داد و بخشی از سپهر تمدن ایرانی محسوب می‌شد. اما در دوران استعمار انگلیس همین بخش ایرانی‌تبار که سودای احیای دولت بزرگ گورکانی را داشتند، مدام شورش می‌کردند و سرکوب می‌شدند و با مقیاسی باور نکردنی با قحطی‌های مصنوعی یا به طور مستقیم با تفنگهای ارتش انگلیس کشتار می‌شدند.

پس از استقلال هند هم بخش عمده‌ی این جمعیت چون مسلمان بودند، به پاکستان فرستاده شدند و بسیاری هم در جریان این جوششهای مذهبی استعمارساز به قتل رسیدند. به همین خاطر بافت جمعیتی به نسبت یکدست دراویدی‌ای که می‌دیدم، به نسبت تازه بود و طی یک قرن گذشته به این شکل در آمده بود و از جایگزینی جمعیت آمیخته‌ی آریایی شمال هند با مهاجران دراویدی جنوبی نتیجه شده بود.

هندی‌ها زبان بدن جالب توجهی داشتند. همانطور که در ادبیات قدیم‌مان آمده، در قیاس با ایرانی‌ها با ناز و عشوه صحبت می‌کردند و سرشان را زیاد تکان می‌دادند. اما برایم جالب بود که موقع حرف زدن دستشان را به ندرت حرکت می‌دادند و بدنشان به خصوص با حالتی مؤدب و حتا تا حدودی چاکرمآب به جلو خم می‌شد. این حالت بدنی اخیر را در متون تاریخی قدیمی ندیده بودم و حدسم آن بود که بخشی از دگردیسی خلق و خوی این مردم نگون‌بخت زیر فشار اربابان استعمارگر انگلیسی‌شان بوده باشد.

هندی‌های امروزی خیلی به شبکه‌ی بزرگ راه‌آهن‌شان افتخار می‌کنند و جامعه‌شناسان و مورخان فرنگی آن را یکی از دستاوردها و الطاف بی‌دریغ انگلیسی‌ها می‌دانند و آن را همچون گواهی برای سودمند بودن استعمار و ارزشمند بودن رسالت متمدن‌سازی اروپاییان می‌نگرند. حقیقت البته به کلی با این تصور

ساده‌لوحانه تفاوت دارد. چنان که داده‌های آماری فراوان نشان می‌دهد، انگلیسی‌ها در دوران حاکمیت‌شان بر هند شماری باورنکردنی از جمعیت این کشور را به طور مستقیم در جریان سرکوب شورشها یا به طور غیرمستقیم با ایجاد قحطی مصنوعی به قتل رساندند، و ثروت افسانه‌ای هند را غارت کردند. طوری که این کشور شکوفا و متمدن که در زمان حاکمیت دودمان ایرانی گورکانی یکی از ثروتمندترین و مرفه‌ترین جوامع دنیا بود، به یکی از فقیرترین کشورها تبدیل شد. شبکه‌ی راه‌آهنی هم که انگلیسی‌ها در هند ساختند و امروز با بازدهی کم و شمایی فرسوده همچنان کار می‌کند، ماشین هولناک غارت و سرکوب هندیان بوده است و مراکز نظامی‌شان را به مراکز شورش و ناآرامی متصل می‌کند، و ایستگاه‌ها و مراکز اغلب ارتباطی به مراکز مهم فرهنگی و تاریخی ندارد.

البته بسیاری از مراکزی که شورشها در آن زیاد رخ می‌داده -از جمله همین آگرا و دهلی- مراکز جمعیتی و سیاسی قدیمی هم بوده‌اند، و به همین خاطر این دو نقشه در جاهایی همپوشانی‌هایی دارند. اما کافی است تاریخ هند را بدانی و جغرافیایش را مرور کنی و بعد نقشه‌ی شبکه‌ی راه‌آهن‌اش را نگاه کنی تا دریابی که آن مسیرها را برای ارتش استعمارگران ساخته بودند و نه مردم هند.

در حین همین ولگردی با مردی به اسم رونا هم گپ و گفتی داشتم. یکی از کارمندان ایستگاه قطار بود و درست نفهمیدم شغلش چیست. اما برای خودش میزی داشت و دفتر و دستکی. هم بیدار بود و هم بیکار و داشت برای خودش پشه می‌پراند، چون هنوز هوا روشن نشده بود و مگسها شیفت کاری‌شان را از پشه‌های شب‌خیز تحویل نگرفته بودند. با هم گپی زدیم و الفبای رایج هندی را به فشردگی به من درس داد و باعث شد در حوالی سپیده‌دم به شهودی دست پیدا کنم و یک دفعه نویسا شوم!

وقتی هوا روشن شد، پرسه‌زنی‌ام در ایستگاه را خاتمه دادم. چون تراکم جمعیت هم واقعا داشت خفه کننده می‌شد. مردم دیگر همه بیدار شده بودند و سر و صدای ملت به هوا برخاسته بود. هندیان همیشه

با صدایی خیلی بلند با هم حرف می‌زنند و با لحنی که اگر بدان عادت نداشته باشی، قدری پرخاشگرانه به نظر می‌رسد. ولی وقتی دقت می‌کنی می‌بینی که اتفاقاً خیلی آرام و مهربانانه با هم رفتار می‌کنند، هرچند موقع حرف زدن با صدای بلند سر هم داد می‌کشند. به آراستن شکل ظاهری‌شان هم خیلی اهمیت می‌دهند. همان جماعت کارتن‌خوابی که به نظر گدا می‌رسیدند، وقتی بیدار شدند هریک آیینیه‌ی کوچکی از جیب در آوردند و با صرف وقت فراوان موهایشان را شانه کردند و لباسشان را مرتب کردند. این هم برایم جالب بود که زنان جز کشیدن سرمه به چشمشان آرایش چندانی نمی‌کردند، اما زن و مرد کرم فراوانی به صورتشان می‌مالیدند، گاهی بدون این که صورتشان را اول صبحی شسته باشند!

با زنده شدن ایستگاه به همان مرکز توریستی برگشتم. کوله‌ام را به یک دسته جهانگرد به نسبت پیر فرانسوی سپرده بودم که با سپاس تحویلش گرفتم. حدود یک ساعتی در مرکز ویژه‌ی توریست‌ها نشستم و استراحتی کردم، و از نعمت نامنتظره‌ی پنکه‌ای هم استفاده کردم که آنجا به صورت افتخاری برای فرنگی‌ها می‌چرخید و آب و هوای هندوستان را هم می‌زد!

در آن استراحتگاه توریستی جماعت به نسبتاً پرجمعیتی از فرانسوی‌ها بیشتر صندلی‌ها را اشغال کرده بودند. رفتار بعضی‌شان برایم جالب بود. بینشان از همه جالب‌تر یک خانم و آقای مسن حدود شصت ساله بودند که رابطه‌شان دقیقاً شبیه ارتباط مادر با بچه‌اش بود. شوهر خانواده برای خودش مرد سبیل کلفت بلند قد جافتاده‌ای بود. اما زنش اصرار داشت که حتماً قهوه‌اش را سر موقع بخورد، حوله‌اش را حتماً روی دوشش بیندازد، و موقعی که برای شستن سر و صورتش به دستشویی می‌رود پاشنه‌ی کفشهایش را نخواباند، برای اینکه عیب و قشنگ نیست! جالب بود که پیرمرد با هیبت هم به این سرنوشت تن در داده بود و کاملاً مطیع زنش رفتار می‌کرد.



از آن طرف یه خانم عینکی فرانسوی دیگه هم بود که همراه یکی دو نفر دیگه ابتدا سر حرف را با من باز کرد. وقتی دیدم چقدر درباره‌ی هند می‌داند، شگفت زده شدم. در واقع او تنها فرانسوی حاضر در آنجا بود که درباره‌ی تاریخ هند اطلاعات دقیقی داشت. حدس زدم شغلش باید چیزی شبیه به معلمی یا پژوهشگری باشد، اما با گفتن این که نقاش است غافلگیرم کرد.

آدمهای دیگری هم در آنجا بودند که خیلی توجهم را جلب نکردند. یک مرد و زن به نسبتاً جوان احتمالاً آلمانی بودند که با هیچکس حرف نمی‌زدند و سخت مشغول ابراز محبت و جلب همدلی همدیگر بودند، و بلکه قدری هم بیشتر! یک آقای هندی هم در آن بین دیده می‌شد که اسمش جانیش بود و اگر خودش را لو نمی‌داد می‌شد حدس زد که از آفریقا برای دیدن هند آمده است، چون کاملاً به سیاهپوستان شباهت داشت. انگلیسی را روان صحبت می‌کرد و وقتی دید فرانسوی‌ها مشکوک شده‌اند که چرا آمده در بخش جهانگردها نشسته، خیلی با افتخار گفت که از جنوب هند می‌آید و با توجه به این که هند شبه‌قاره است، او هم مثل ما جهانگرد محسوب می‌شود!

وقتی وارد مرکز توریستی شدم، کوله‌ام را گرفتم و رفتم گوشه‌ای نشستم، بلکه چرتی بزنم. اما دو سه نفر از فرانسوی‌ها از جمله همان خانم هندشناس نزدیک شدند و سر حرف را باز کردند. سخن گفتن من به فرانسه چندان تعریفی ندارد و با آن که به نسبت خوب حرفها را می‌فهمم و به خصوص متنها را راحت می‌خوانم، موقع سخن گفتن تته پته می‌کنم. در آن جماعت هم هیچکس انگلیسی بلد نبود. اما پایمردی و پایزنی به خرج دادند و با همان شکل شکسته بسته با هم صحبتی کردیم.

فرانسوی‌ها برای تعطیلات به هند آمده بودند و مردمی خوشرو و مهربان بودند که (با استثنای معنادار آن خانم عینکی) در کمال تعجبم تقریباً هیچ چیز درباره‌ی تاریخ هند و ارتباطش با ایران و چین نمی‌دانستند.

فقط تاج محل را می‌شناختند و فکر می‌کردند مغولها که رئیس‌شان چنگیز بوده، هند را فتح کرده‌اند. وقتی برایشان تعریف کردم که این اسم مغولها که روی سلسله‌ی گورکانی گذاشته‌اند درست نیست و دلایلی سیاسی دارد، بسیار حیرت کردند. این که گورکانی‌ها تباری تاتاری ولی فرهنگی ایرانی داشته‌اند و زبانشان هم فارسی بوده را دیگر به کلی با ناباوری شنیدند. اما چون فرانسوی بودند، با اشتیاق زیاد این حرفم را قبول کردند که انگلیسی‌ها هند را به فلاکت انداخته بودند!

ساعت ۹ صبح که شد، کوله‌ام را برداشتم و به سمت تاج محل حرکت کردم. روز پیش که وارد دهلی نو شده بودم، از دیدن آلودگی هوا و کثیفی خیابان‌ها جا خورده بودم. چون سراسر دهلی نو از مه غلیظی پوشیده شده بود که اول فکر کردم نوعی پدیده‌ی جوی طبیعی است. اما بعدش متوجه شدم که همان مه‌دود فوتوشیمیایی مشهور است که آن وقتها در شهرهای ایران به کلی غایب بود و به میمنت و شادی طی این دهه‌ها با همت مسئولان و تدبیر دولتمردان در تهران هم احداث شد!

با آن که در کوششهای مقامات برای گند زدن به محیط زیست ایران تردید و تشکیکی روا نیست، اما باید منصف بود و پذیرفت که شهرهای هند از این نظر بسیار پیشرفته‌تر از ما هستند. هم به دلیل اینکه مثل خودمان تعداد خیلی زیادی خودرو دارند و هم انگار کارخانه‌ها را وسط شهرها کاشته‌اند تا بقایای هوای تمیز را سر به نیست کند. در واقع آلوده‌ترین آب و هوایی که در همه‌ی سفرهایم دیده بودم به هند مربوط می‌شد و با قدری فاصله به دنبالش قلمرو هندوچین و تایلند و مالایی‌ها قرار می‌گرفتند.

اما اگر تا حدودی از این بلاها مصون مانده بود و وقتی وارد شهر شدم، دریافتم که هوای به نسبت پاکیزه‌ای دارد در کل خیابان‌ها و ساختمان‌ها هم تمیزتر و مجلل‌تر از دهلی نو به نظر می‌آمدند و این احتمالاً به خاطر توریستی بودن آن منطقه بود. پس از پرس و جویی کوتاه دیدم فاصله‌ی تاج محل تا ایستگاه قطار

خیلی نیست و هوا هم که تمیز بود. پس سنگینی کوله را نادیده گرفتم و پای پیاده به آن سو حرکت کردم. فاصله زیاد نبود و بعد از ساعتی پیاده روی لذت بخش، به دروازه های ورودی تاج محل رسیدم.

بدی تاج محل این بود که با کوله نمیتوانستی واردش بشوی و خوبی اش این بود که به همین خاطر کنارش چادری زده بودند و کوله های ملت را تحویل می گرفتند. کوله ی من البته چندان سنگین نبود و چیزی حدود پانزده کیلوگرم وزن داشت. اما ترجیح می دادم برای گردش آن را بر دوش نداشته باشم. محلی که امانتداری کوله ها بود، دکه ی کوچکی بود با یک اتاق قراضه که با کرباس و چادر دیوارهایش را سر هم کرده بودند. یک توده کیف هم آنجا روی هم ریخته بود. نه شماره ای در کار بود و نه علامت شناسایی ای! فقط دو هندی جوان و خوشحالی که مسئولش بودند و مرتب سرشان را می جنبانند، با گچ آبی رنگی روی کوله ها شماره ای می نوشتند و همان عدد را با خودکار روی یک پاره کاغذ می نوشتند و می دادند دست صاحب کوله که شماره اش یادش نرود.

با دیدن این ترتیب قدری نگران شدم. چون قاعدتا ملتی که انبوه گدایانشان را تا اینجای کار دیده بودم، به کوله هایی چاق و چله و بی دفاع در گوشه ی آن خیمه رحم نمی کردند. خیلی به راحتی می شد شماره ای روی کاغذی نوشت و رفت کوله ی مترادفش را از آنجا تحویل گرفت. برای این که او ضاع بدتر هم بشود، افرادی که برای گرفتن کیف هایشان می آمدند وارد خیمه می شدند و کیفها را پس و پیش می کردند و آن که مال خودشان بود را بر می داشتند. حساب و کتابی هم در کار نبود و خیلی وقتها طرف اصلا همان کاغذ شماره دار را هم نداشت و کیفی را با گفتن شماره ای انتخاب می کرد می برد.

خلاصه دقایقی این روند جاری امور را دیدم و به واقع تعجب کردم که چرا توریستها کیف هایشان را آنجا می گذارند. چون هرکسی ممکن بود بیاید و هر کیفی را بردارد و برود. اما چاره دیگری نبود و اگر

می خواستم وارد تاج محل بشم باید بالاخره کیفم را می سپردم، که البته اینقدرها هم برایم اهمیت نداشت. پول و گذرنامه و اسناد مهم دیگرم را در کیف کمربندی حمل می کردم و در کوله ام چیزی جز لباس و خوراکی نداشتم. پس کیف را دست جوانی سیه چرده دادم و تاکید کردم که در حد امکان گوشه ای دور از چشم بگذارش. او هم با همان حالت خوشحالی که همه ی هندی ها دارند آن را گوشه ای گذاشت، که می شد دقیقا کنار دیواره ی خیمه، و این دفعه کافی بود کسی از بیرون چادر دستش را داخل کند و آن را بردارد. وقتی دیدم اوضاع اینطوری است به طور شهودی دریافتم که اینها همه کارماست و در زندگی قبلی ام دلبستگی ای به کوله پشتی داشته ام که باعث شده در زندگی کنونی ام مدام در حال کوله کشی بر کوه و جنگل باشم. پس بودا و همه ی شصت هزار بودیساتوا را دعا کردم و کوله را ول کردم و رفتم که ول بگردم.

بلیتی که برای ورود به تاج محل می فروختند خیلی گران بود و صریحا به راهزنی می ماند. مبلغش البته به پول ما هفتاد و پنج هزار تومان می شد که آن روزگار برای خودش پولی بود و می شد رایانه ای کوچک با آن خرید. البته طی دو دهه ی بعد با همت دلسوزان نظام و مهرورزی مدیران لایق کشور این مسئله برطرف شد و در زمانی که این سطرها را می نویسم این پول با قیمت چهار کاسه ماست برابر شده است، بحمدالله!

بلیت را خریدم و تصمیم گرفتم قبل از اینکه وارد بنای تاج محل شوم، پیاده دورش بزنم و از محله های اطرافش تصویری کلی به دست آورم. این کاری بسیار خردمندانه بود، چون یک در ورودی پشتی پیدا کردم که به باغ تاج محل باز می شود و فقط کارمندان و خدمه از آن رفت و آمد می کردند. فضولی ام گل کرد و رفتم سراغ پیرمرد متشخصی که در اتاقکی کنار این در نشست بود. پیشتر بلیت خریده بودم و آن را نشانش دادم و پرسیدم که می توانم وارد شوم یا نه؟ او هم طبعاً گفت که نه و باید دور بزنم و از در اصلی استفاده کنم. بعد اشارتی کردم که خیلی از دیدن باغها لذت می برم و انگار باغ اصلی تاج محل این طرف است.

پیرمرد خیلی از شنیدن این حرف خوشحال شد و کلی تعریف کرد و دانش من درباره‌ی نقشه‌ی آنجا را ستود، در حالی که خب، دانش چندانی لازم نداشت و باغ درست جلوی چشمم قرار داشت و بعید بود افراد نادان آن را با چیزهای دیگری مثل کوهستان یا دریا اشتباه بگیرند! با شور و اشتیاق برایم تعریف کرد که خودش از نوجوانی باغبان این باغ بوده و مذاکره‌مان درباره‌ی اهمیت باغ در معماری خیلی سریع به نتیجه رسید. یعنی پنجاه روپیه به او دادم و راه داد که از همان در وارد شوم!

باغی که آنجا قرار داشت به راستی دیدنی و زیبا بود. نمونه‌ای بود از باغ ایرانی و نقشه‌اش برای ایرانیان کاملاً آشنا بود، چون چارچوبش همان بود که بر قالی‌ها نقش بسته و در بناهای قدیمی تا پایان دوران قاجار مشابهش ساخته می‌شده است. آب و هوای مرطوب هند البته در این بین شاهکاری آفریده بود و همه جا از گل و گیاههای زیبا انباشته بود. آن بخش آشکارا تیول پیرمرد بود. چون نه تنها گردشگری در آن حوالی دیده نمی‌شد، که کارمندان و خدمه هم در کار نبودند.

پیرمرد تا حدودی از تاریخ تاج محل سر در می‌آورد و با افتخار گفت که پیش از خودش پدرش و پدربزرگش هم باغبان تاج محل بوده‌اند و این بدان معنی بود که تا دورانی که هنوز زبان پارسی در هند شمالی رایج بوده و خورهای استعمار فرهنگشان را ریشه‌کن نکرده بود، در این منطقه ریشه داشته‌اند. خودش هم دلبستگی روشنی به آنجا داشت و اول کار همراهم شد و قدری درباره‌ی باغ توضیح داد. بعد هم برگشت به اتاقکش، چون نقش نگهبان را هم ایفا می‌کرد.

من بیشتر ترجیح می‌دادم تنها بگردم و برای همین وقتی که رفت با خوشحالی به گردش‌ام ادامه دادم. پیرمرد البته مردی دلنشین بود که آشکارا شیفته‌ی گل و گیاه و باغبانی بود، اما انگلیسی را با لهجه‌ی وحشتناکی حرف می‌زد و فارسی هم که نمی‌فهمید، و تبادل نظر با او درباره‌ی شیوه‌ی کاشت و داشت گیاهان باغ به

مصیبتی شبیه بود، و نگران بودم که نکند بخواهد برای سپاسگزاری از آن پنجاه رویه نقش راهنما را هم برایم ایفا کند.

برای ساعتی گشتی در باغ زدم. چشم انداز بسیار زیبایی به سمت رود جمنا داشت و در همان نزدیکی گورستانی قدیمی هم یافتم که چند سنگ قبر با ستانی و بناهای ویرانه‌ی قدیمی دیگری داشت که انگار به کلی از یاد رفته بودند. درخت تنومند عظیمی را همان حوالی پیدا کردم که تاجش درست به سمت رود جمنا برافراشته شده بود. بالایش رفتم و نیم ساعتی لابلای شاخ و برگ انبوه و زیبایش نشستم و چیزهایی که به ذهنم می‌گذشت را یادداشت کردم، که پاره‌هایی از شعر بود و ایده‌هایی درباره‌ی مکان ایرانی و چگونگی ترکیب کردن فضاهای طبیعی و وحشی گیاهی با مکانهای طرح‌ریزی شده و هندسی منظم.

وقتی از درخت به زیر آمدم، توجهم به کتیبه‌ی گورهای قبرستان جلب شد و همانطور که انتظارش را داشتم، دیدم که همه را به پارسی نوشته‌اند. بناهای با ستانی ویرانه هم کتیبه‌هایی به همین خط داشت و به نظر می‌رسید برخی شان از تاج محل هم قدیمی‌تر باشند. یعنی انگار اینجا قبرستانی بزرگ و کهنسال بوده و شاه جهان به همین خاطر آنجا را برای ساخت تاج محل انتخاب کرده باشد.

کوره‌راهی از گورستان قدیمی به سمت رود جمنا می‌رفت که در جنگلی انبوه گم می‌شد. می‌دانستم که بنای تاج محل هم در همان سمت قرار گرفته، پس با امیدی ضعیف که شاید بشود از آنجا وارد تاج محل شد، به آن سو رفتم. وارد بخشهایی جنگلی شدم که باغ را احاطه می‌کرد و از دستکاری انسان مصون مانده بود، اما هر از چندی نشانه‌های کوره‌راهی هم از میانه‌اش پیدا می‌شد و همان را دنبال می‌کردم. کم کم از تراکم درختان کاسته شد و جنگل به باغی ختم شد که آن طرفش بنای تاج محل قرار داشت! یعنی از داخل

باغ به بنا وارد شده و آن بلیت گران اولی را بی دلیل خریده بودم. به یاد سپردم که از این به بعد اگر باز اینجا آمدم از همان باغ برای ورود به تاج محل استفاده کنم و دار و دکان توریست‌بازهای بلیت‌فروش را دور بزنم. تاج محل به همان زیبایی بود که درباره‌اش خوانده بودم. البته ناگفته نماند که بسیاری از جنبه‌هایش که در چشم جهانگردان شگفت‌انگیز و خیره‌کننده می‌رسید، برای ما ایرانی‌ها عادی و آشنا بود. چون همتایش و زیباتر از آن را در معماری‌های هر شهر ایرانی می‌توان بازیافت. با این همه تاج محل با مسجدها و مدرسه‌هایی که معماری‌شان را از آن وام ستانده، از آن نظر تفاوت دارد که از جنس سنگ ساخته شده است و نه آجر، و این ابهت و شکوهی چشمگیر به آن می‌بخشد.

تاج محل نمادی است از حضور فرهنگ ایرانی عصر اسلامی در شمال هند، و شاید به همین خاطر است که استعمارگران انگلیسی که در همین شمال هند با شدیدترین مقاومت روبرو شدند، در صدد تحریف و پاکسازی این پیشینه‌ی ایرانی برآمدند. در منابع فرنگی و به ویژه کتابها و نوشتارهای انگلیسی اغلب هیچ اشاره‌ای به این حقیقت نمی‌بینید که سلسله‌ی گورکانی ایرانی بوده‌اند و زبان رسمی‌شان پارسی بوده و فرهنگ و هنر و ادب و معماری‌شان یکپارچه همان بوده که در ایران مرکزی رواج داشته است. در مقابل این سلسله را مغول می‌نامند که برچسبی بی‌ربط برای نامیدن‌شان است.

گورکانی‌ها که نوادگان تیمور لنگ بودند، از همان ابتدای کار خود را ایرانی می‌دانستند و تیمور هم اسم پسر و جانشینش را شاه‌رخ گذاشته بود. به ویژه بابر که بنیانگذار این دودمان در هند بود خودزندگینامه‌ای به پارسی از خود به جا گذاشته که کاملاً بافت هویتی‌اش در آن روشن است. نیاکان تیمور هم حتا مغول نبوده‌اند و تاتارهای بارلاس و مقیم شهر سبز بوده‌اند که از مدتها پیش مسلمان شده و فرهنگ ایرانی داشته‌اند و با مغولها فرق دارند. خلاصه که چسباندن اسم مغول بر پیشانی این خاندان جدای آن که ترفندی استعماری

و تحریفی تاریخی است، جفایی اخلاقی هم هست در حق فرهنگ پرورترین و مردم‌دارترین سلسله‌ی مقتدری که در کل تاریخ بر شبه قاره‌ی هند حکومت کرده است.



جهانگیر میرزا و دو پسرش: خسرو و پرویز

آوردن خسرو پس از اسیر شدن‌اش، نزد جهانگیر

شاه جهان که سازنده‌ی تاج محل است، پنجمین شاه از سلسله‌ی گورکانیان هند است. نام اصلی‌اش شهاب‌الدین محمد خرم و پسر کوچک شاه جهانگیر (نورالدین محمد سلیم) بوده است. برادر بزرگترش که مردی مقتدر و جنگاور هم بود، خسرو میرزا نام داشت و وقتی پدر بزرگش اکبر شاه بزرگ به سال ۹۸۴ (م. ۱۶۰۵) درگذشت، قیام کرد و کوشید تاج و تخت را به دست بیاورد. جالب آن که رقیبش در این راه پدرش جهانگیر بود که ولیعهد اکبر شاه هم بود، اما جریزه و محبوبیت پسرش را نداشت. این جهانگیر دو پسر داشت



به نامهای خسرو و پرویز، که دومی سر به راه و مطیع پدر بود. آخرش هم جهانگیر بر پسرش خسرو غلبه کرد و او را نصفه و نیمه نابینا کرد و به تبعید فرستاد. تا همین جای کار هم درجه‌ی مغولی بودن این خاندان با مرور همین اسمها کاملاً نمایان است!



شاه جهان در جوانی

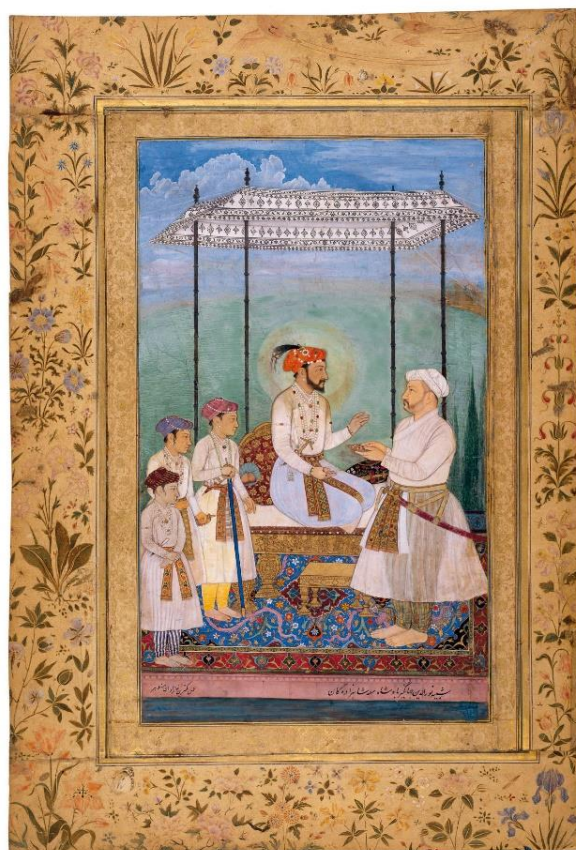
شاه جهان و ممتاز محل

شاه جهان پس از مرگ پدرش جهانگیر از ۱۰۰۷ تا ۱۰۳۷ خورشیدی (۱۶۲۸-۱۶۵۸ م.) به مدت سی سال بر هند فرمان راند و در دورانش هندیان در رفاه و آرامش می‌زیستند و هنر و ادبیات ایرانی در قلمروشان با درخشش بسیار شکوفا بود. این پادشاه البته سرنوشت غم‌انگیز پیدا کرد. چون در امرداد سال ۱۰۳۶ به سختی بیمار شد، طوری که همه فکر می‌کردند جان خواهد سپرد. در نتیجه بین پسرانش رقابت و کشمکشی بر سر تاج و تخت شروع شد که فرزند دلیر و جنگاورش اورنگ‌زیب از آن پیروز بیرون آمد. رقیبانش هم در این میان دو برادرش شاه شجاع و داراشکوه بودند. به ویژه دارا شکوه که مردی دانشمند و فیلسوفی برجسته بود، رقیبی سرسخت قلمداد می‌شد و در نهایت به دست برادر به قتل رسید.

اما بعد از چند ماه شاه جهان بهبود یافت و اورنگ‌زیب که دستش به خون برادر آلوده شده بود، با وضعیتی بحرانی روبرو شد. این معمای سیاسی چنین حل شد که اورنگ‌زیب پدر را بازداشت کرد و در قلعه‌ی آگرا به تبعید فرستاد و خودش در تیرماه ۱۰۳۷ با لقب «عالمگیر» تاجگذاری کرد. شاه جهان پس از برکناری همچنان سالها محترمانه زیست و در هشت سال بعد در ۱۰۴۷ خورشیدی (۱۶۶۶ م) درگذشت و بنا به وصیتش او را در کنار همسرش در تاج محل به خاک سپردند.



دربار شاه جهان



شاه جهان و سه پسرش

شاه جهان به سال ۹۹۱ (۱۶۱۲ م) در زمانی که هنوز ولیعهد بود، دلباخته‌ی دختر زیباروی ایرانی‌ای شد که پدرش از مقامهای بلندپایه‌ی دیوانسالاری گورکانی بود. این دختر ارجمند بانو بیگم نام داشت و دختر عبدالحسن آصف خان بود، که از پیش هم با خاندان گورکانی پیوندهایی داشت. تاریخ خاندان شاه جهان و

ممتاز محل جای توجه و بررسی دارد، چون نمونه‌ای از آمیختگی‌های خاندانی است که ایرانی بودن خالص خاندان گورکانی را نشان می‌دهد. به قدرت رسیدن گورکانیان در هند، در واقع بسط جغرافیایی شاخه‌ای از خاندان تیموری بود که در ایران شرقی حکمرانی داشتند و کم کم با فراز آمدن صفویان از ایران مرکزی پس زده می‌شدند. وقتی دودمان گورکانیان هند تاسیس شد، کل دستگاه دیوانسالاری و طبقه‌ی بالای فرهنگی و نظامی تیموری‌ها از ایران به آن سامان کوچیدند و در دوران این پادشاهان دربار هند مرکز مهمی برای تحول شعر و ادب و فرهنگ ایرانی بود، که با گرانیگاه‌های ایران مرکزی مثل قزوین و اصفهان و شیراز رقابت می‌کرد.

بزرگترین شاه گورکانی اکبر شاه بود که به دین زرتشتی گرایش داشت و نوآوری‌هایی چشمگیر در زمینه‌ی فرهنگ و دین در دربارش انجام پذیرفت. او وزیر اعظمی داشت به نام میرزا غیاث بیگ اعتمادالدوله که اکبر شاه اغلب او را آگهی‌الدوله می‌نامید. جالب آن که این مرد از همشهری‌های ما بوده و در تهران زاده شده بود، که در آن هنگام تازه از مرتبه‌ی روستا خارج شده و شهری شده بود در همسایگی ری سرفراز باستانی.

پدر این میرزا غیاث بیگ تهرانی، وزیر مقتدر و دانشمندی بود که برای زمانی طولانی در دربار صفوی خدمت می‌کرد و خواجه محمد شریف هجری نام داشت. او شاعر هم بود و با تخلص هجری شعر می‌سرود. هجری در دستگاه صفوی نزد حاکمانی خراسان یعنی تاتار سلطان و امیر محمد خان تکلو خدمت کرد و بعدتر به عنوان وزیر و مستوفی به یزد و ابرکوه و بیابانک فرستاده شد و هفت سال آنجا ماند، تا آن که در سنین پیری به اصفهان رفت و همانجا درگذشت. از او دو پسر باقی ماند یکی محمد طاهر و صلی که شاعری نازک‌خیال بود، و دیگری غیاث بیگ که هم شاعر و دانشمندی زیرک بود و هم دیوانسالاری نیرومند و مدیری کارآمد.

غیاث بیک چون می‌دید در دستگاه شاه تهماسب قدر شعر را خوب نمی‌دانند، دلزده شد و از کارهای دیوانی کناره‌گیری کرد و چون به تنگدستی برخورد، با همسر باردار و سه فرزندش - که یکی شان آصف خان بود - به سوی هند کوچ کرد تا به دربار اکبر شاه بپیوندد. در قندهار همسرش بار نهاد و فرزندی که زاده شد، مهرالنساء نور جهان نامیده شد که مقدر بود عروس اکبر شاه شود. این دختر نزد پدر آموزش دید و به زنی جوان و فرهیخته تبدیل شد که شعرهای نغز می‌سرود و علوم گوناگون را نیک می‌دانست. همزمان با بالیدن و رشد او غیاث بیک هم در دستگاه گورکانی پیشرفت می‌کرد، تا این که به وزارت اکبرشاه رسید و کمی بعد در ۹۹۰ خورشیدی (۱۶۱۱ م) مهرالنساء نور جهان با جهانگیر پسر اکبرشاه ازدواج کرد.

این وصلت هم به سادگی دست نداد و ماجراها داشت که داستانش تا چندین قرن بعد بر سر زبانها بود و بخشی از ادبیات کلاسیک هندی را بر ساخت. ماجرایش هم چنین بود که او در هفده سالگی با سرداری دلیر به نام علیقلی شیرافکن استاجلو ازدواج کرد که حاکم قندهار از طرف دولت ایران بود و از سردارانی بود که مورد اعتماد شاه اسماعیل دوم صفوی فرمان می‌برد. بعد از مدتی او به دربار گورکانیان پیوست و این همان زمانی بود که با مهرالنساء وصلت کرد، که دختر وزیر اعظم اکبرشاه بود. در ۹۸۶ (۱۶۰۷ م) شیرافکن خان به خاطر همدلی نشان دادن با شورش افغان‌ها مورد بازخواست قرار گرفت و هنگام درگیری با کسانی که برای بازداشتش آمده بودند، به قتل رسید.

مهرالنساء که گویا شوهرش را بسیار دوست می‌داشت، تا چهار سال در خلوت ماند و از ازدواج مجدد سر باز زد، تا این که جهانگیر شاه از شاهزادگان گورکانی که پیش از ازدواج هم با او سر و سری داشت و دل‌باخته‌ی او بود، روز نوروز در مینا بازار آگرا راه را بر او بست و از او خواستگاری کرد، و مهرالنساء هم پذیرفت. به این ترتیب او بیستمین همسر جهانگیر شاه و سوگلی او شد و نخست به نام نور محل و بعدتر

در ۹۹۶ (۱۶۱۷ م.) به لقب نور جهان دست یافت، و «محل» در زبان پارسی اهالی هند لقبی است برای کاخ شاه.

برادر مهتر مهرانساء یعنی آصف‌الدین هم در دربار گورکانی به مقامی والا دست یافت و دخترش ارجمندبانو ممتاز محل (یعنی برگزیده‌ی قصر) با شاه جهان ازدواج کرد. این ازدواجها نشان می‌دهد که طبقه‌ی حاکم ارتشی و کشوری در دو دولت گورکانی و صفوی نه تنها خویشاوند بوده‌اند، که مانند مورد شیرافکن خان و غیاث بیگ اصولاً یکی بوده‌اند و افراد به سادگی از یک دربار به دیگری حرکت کرده و نقش خود را حفظ می‌کرده‌اند.

ممتاز محل در نوزده سالگی با شاه جهان که در آن هنگام هنوز شاهزاده خرم نامیده می‌شد ازدواج کرد و این زوج صاحب چهارده فرزند شدند. یکی‌شان دارا شکوه بود که مردی دانشمند و فیلسوف از آب در آمد و شاه جهان او را به جانشینی برگزید. دیگری اورنگ‌زیب بود که بر پدر شورید و او را به زور از اورنگ هند کنار زد و برادر مهترش را به قتل رساند و تاج و تخت را تصاحب کرد. دختر محبوب این زوج هم جهان‌آرا بیگم نام داشت که زنی سیاستمدار و بسیار مقتدر بود و پس از مرگ مادرش به مقام پادشاه بیگم یعنی ملکه‌ی هند رسید، در حالی که پدرش - و نه شوهرش - شاه هند بود. او هرگز ازدواج نکرد و در جریان درگیری‌های جانشینی با سرسختی از دارا شکوه حمایت کرد و به همین خاطر پس از شکست خوردن او به امر اورنگ‌زیب او را به همراه پدرشان به بازداشت خانگی فرستادند. پس از مرگ شاه جهان او با برادرش آشتی کرد و بار دیگر به مقام مقتدرترین زن هندوستان دست یافت.

جهان‌آرا بیگم به خاطر ردپای ماندگاری که در معماری ایرانی از خود به جا گذاشته اهمیت دارد. او مسجد جامع آگرا را در ۱۰۲۷ (۱۶۴۸ م.) با وقف دارایی شخصی خود ساخت و مدرسه‌ی باشکوه و سرزنده‌ای هم در کنارش بنا کرد. او همچنین کاروانسرای عظیمی در دهلی ساخت که به هسته‌ی مرکزی بازار این شهر

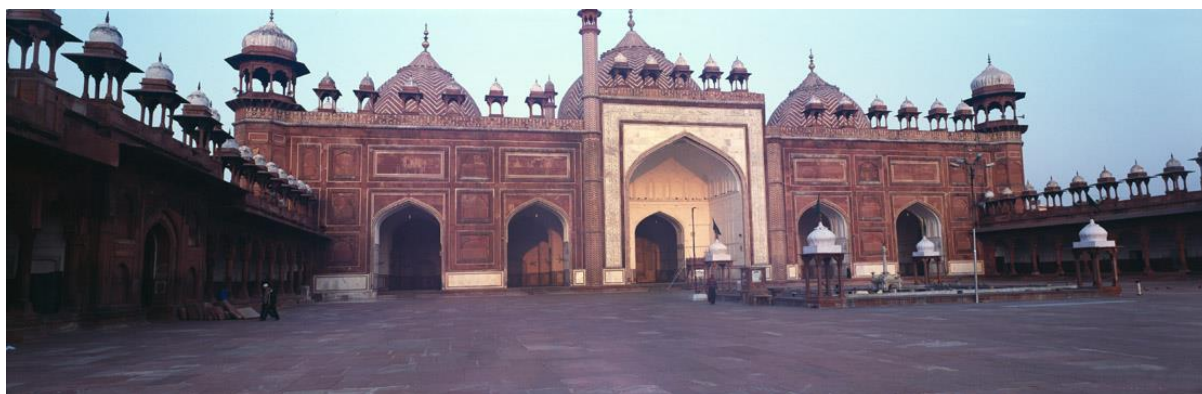
بدل شد و این همان جایی است که امروز چندنی چوک (میدان ماه) نامیده می‌شود. ناگفته نماند که بافت اصلی شهر دهلی قدیم اصولاً در همین دوران شکل گرفت و به همین خاطر در ابتدای کار «شاه‌جهان‌آباد»

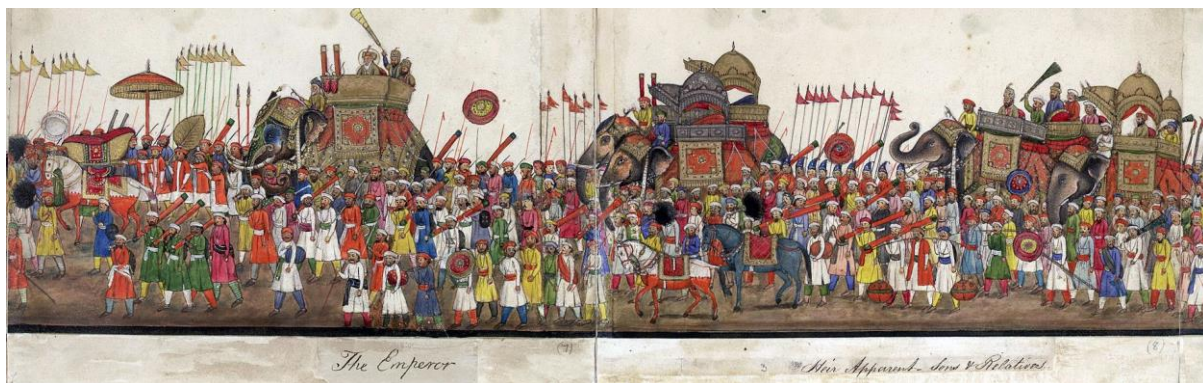
نامیده می‌شد.



مرگ شاه جهان در  
حضور جهان‌آرا بیگم

مسجد جامع آگرا





رژه‌ی ارتش در چندنی چوک دهلی هنگام تاجگذاری بهادر شاه دوم گورکانی (در ۱۲۲۲/۱۸۴۳ م.) و ادوارد دوم و ملکه الکساندرا (در ۱۲۸۲/۱۹۰۳ م.)

مزار جهان‌آرا بیگم هم در دهلی و جوار مقبره‌ی نظام‌الدین اولیاست و بر پیشانی بنایش این بیت زیبا نوشته شده که: «به غیر سبزه نپوشد کسی مزار مرا/ که قبرپوش غریبان همین گیاه و بس است». هرچند هندیانی که از برابر این بنا می‌گذرند، چندان پس از استعمار انگلیس مسخ شده‌اند که نه هویت این زن نامدار را می‌شناسند و نه توانایی خواندن این بیت را دارند.

ممتاز محل در عمر کوتاه اما پربار خود زندگی باشکوه و پرتجملی را تجربه کرد، و شمار فرزندانش نسبت به توان زادآوری آن روزگار، چشمگیر است. با این همه در زمان زادن چهاردهمین نوزادش (دختری به نام گوهرآرا بیگم) در برهان پور دکن درگذشت و شوهرش را با چنان سوگ عظیمی پشت سر باقی نهاد، که ساخت تاج محل را در پی داشت.



شاه جهان و ممتاز محل

غیاث بیگ اعتمادالدوله

ممتاز محل

آن روز وقتی در تاج محل می گشتم، این تاریخ خیال انگیز و رنگین را در ذهن مرور می کردم و شاه جهان و دربارانش را مجسم می کردم که طی یازده سالی که ساخت این بنا طول کشیده، بر همین راهها و پلکانها گذر می کرده و بر پیشرفت ساخت این بنای زیبا نظارت می کرده اند. همچنین می شد هنوز ردپای نامداران پرشماری را در خاطر مجسم کرد، که برای بازدید از این شاهکار شکوهمند معماری به آنجا می آمده اند، و جای تعجب داشت که چطور بنا از دست انگلیسی ها در امان مانده و کاشی ها و در و دیوارش



را مثل بناهای فراوان دیگری از جا نکنده و همچون مالی غارت شده به انگلستان نفرستاده‌اند. دلیلش هم البته آن بوده که نمی‌توانسته‌اند، وگرنه گنجینه‌های داخلش را بارها غارت کرده بودند.

تاج محل امروز سالانه هفت هشت میلیون گردشگر را به خود جلب می‌کند و قطب صنعت گردشگری هندوستان است. هرچند بر تمام در و دیوارش شعرها و کتیبه‌های پارسی نوشته‌اند، اما راهنماهای کم‌سوادی که توریست‌ها را در آن پیش و پس می‌برند، نه اطلاعاتی درباره‌اش می‌دهند و نه حتا خودشان قادر به خواندن‌شان هستند. بنا در زمینی به مساحت هفده هکتار ساخته شده و در بالاترین نقطه ارتفاعش به هفتاد و سه متر می‌رسد. بلندای گنبد اصلی بنا که بر روی آرامگاه شاه جهان و تاج محل سایه می‌اندازد، ۳۵ متر است که مناره‌هایی چهل متری در اطرافش به آسمان سر بر کشیده‌اند. ساختارش کاملاً برای ایرانی‌ها آشناست، چون مشابهش را فراوان در بناهای پیرامون‌شان دیده‌اند و چارچوب کلی‌اش همان است که در مسجد جامع‌ها و مدرسه‌های قدیمی عصر صفوی می‌بینیم. چند سال بعد که آسیای میانه را دیدم، دریافتم که تاثیری آشکار از گور امیر یعنی آرامگاه سلطنتی خاندان تیموری در سمرقند هم در این بنا نمایان است.

تاج محل نمونه‌ای از کار گروهی پیچیده و فشرده در تمدن ایرانی قرون میانه است. طراحی بنا بر عهده‌ی گروهی بزرگ از معماران و هنرمندان بوده که هر یک متخصص موضوعی بوده‌اند و یکی نقشهای کاشی‌ها و دیگری شبکه‌بندی پنجره‌ها و دیگری گل‌آرایی بوستان را تعیین می‌کرده است. رهبر این گروه استاد احمد لاهوری بوده که زادگاهش شهرهای مرکزی ایران بوده و مانند اغلب اعضای دیگر این گروه، در جوانی از ایران به هندوستان کوچیده و نزد گورکانی‌ها به کار مشغول شده بودند. استاد احمد همان معماری است که دژ سرخ را طراحی کرده و ساخته و آن هم بنایی بسیار زیبا و چشمگیر است از جنس سنگ سرخ که پس از تاج محل به دیدنش رفتم.

از نام و نشان سایر کسانی که تاج محل را طراحی کردند هم خبر داریم. لطف‌الله مهندس، میرعبدالکریم و مکرم‌خان. همچنین این را می‌دانیم که خود شاه جهان هم از معماری سررشته داشته و در ساخت بنا با طراحان چند و چون می‌کرده و در نقشه‌های اولیه‌ی بنا دست می‌برده است. این گروه بزرگ از معماران و هنرمندان از پشتیبانی لشکری از کارگران و بناها و باغبانان و کاشی‌کاران و سنگ‌تراشان برخوردار بودند که شمارشان به بیست هزار تن می‌رسید و برای یازده سال برای ساخت این بنا کوشیدند. همگی کارگران موجب بگير بودند و همه‌شان هم دستمزدهایی به نسبت گزاف و چشمگیر نسبت به بناها و کارگران آن روزگار دریافت می‌کردند، و این را باید با سیستم ساخت بناهای بزرگ در اروپا مقایسه کرد که همچنان تا میانه‌ی قرن بیستم در دولت شوروی و آلمان و ایتالیا بر بهره‌کشی از بردگانی استوار بود که زندانیان سیاسی بودند، یا به شکلی مشابه در انگلستان و آمریکا و فرانسه بر مبنای بهره‌کشی از مهاجران پاکستانی و چینی و الجزایری شکل گرفته بود، که برای کارشان دستمزد می‌گرفتند، ولی شرایط زندگی‌شان با هم‌زنجیری‌های برده‌شان در کشورهای کمونیست و فاشیست تفاوت چندانی نداشت.

در تاج محل راهنماهای محلی اصرار خیلی زیادی دارند که این بنا را هندی بدانند، و اغلب منظورشان از هند چیزی عجیب و غریب و مفهومی جعلی و غیرتاریخی است که «هند منهای ایران» معنی می‌دهد. این تصور البته از نادرستی گذر کرده و به چرندی پهلوی می‌زند. چون واقعیت آن است که سیستم فرهنگی و سیاسی هندوستان در سراسر تاریخش تا قرن بیستم بخشی از تمدن ایرانی بوده و بدنه‌ی شبه قاره‌ی هند که هزاران دین متفاوت دارد و اصل مساحت و جمعیت هند را هم بر می‌سازد، تا اواخر دوران استعمار نقش چندانی در شکل‌دهی به فرهنگ و تمدن درخشان هندوستان نداشته‌اند. نمونه‌اش آن که در همین گروه طراحان و معماران تاج محل، هیچ شخصیت برجسته‌ی هندویی یافت نمی‌شود، و این درباره‌ی کل طبقه‌ی نخبه‌ی فرهنگی در هند صادق است. این را هم می‌دانیم که گورکانیان بسیار بیش از صفویان و عثمانی‌ها

روادار و نسبت به ادیان و نژادهای گوناگون بی طرف و منصف بوده‌اند، و بنابراین غیاب عنصر هندی خالص در این بین بیشتر به این حقیقت باز می‌گردد که هندوها روستایی و نانویسا و غیرشهری بوده‌اند و طبقه‌ی نخبه‌شان تنها به سردارانی و برهمنانی منحصر می‌شدند که خارج از فرهنگ و سیاست محلی منطقه‌ی محدود خودشان در سطح جهانی و حتا در سطح کل هندوستان چندان دستاوردهای درخشانی از خود به جا نگذاشته‌اند.

به هر صورت روشن بود گفتمانی که بر تاج محل حاکم است، کپی‌برداری‌ای از کتابهای درسی‌ایست که استعمارگران انگلیسی برای بندگان هندی‌شان نوشته‌اند، و نه من حوصله‌ی چک و چانه زدن در این مورد داشتم و نه گوش‌ی شنوا برایش در آنجا یافت می‌شد. پس برای خودم در بنا گشتم و دزدکی سخنان راهنماهای هندی را گوش دادم و در دل به مزخرفاتی که می‌گفتند خندیدم و آخرش بر ایوان بنا نشستم و دمی آسودم. در حین چرخیدن در بنا، به طور گذری با چند نفر هم آشنا شدم که جهانگردانی اروپایی بودند. یکی‌شان عکاس بود و گیر داد و چند عکس از من در داخل بنا گرفت، که آخرش هم نفهمیدم به چه دردش می‌خورد، و به شوخی می‌گفتم از من دارد به عنوان مقیاس برای ثبت اندازه‌ی بنا استفاده می‌کند، که البته موردی نداشت چون آدم در آن اطراف زیاد بود و عکس بی آدم اصولاً نمی‌شد گرفت.

یک نوبت هم زیر یکی از گنبدهای گوشواره‌ی بنا که به نسبت خلوت بود دراز کشیدم و غرق در تماشای الگوهای تقارنی باشکوهی شدم که بر تاق گنبد طراحی کرده بودند، و این کاری است که در همه جا از مسجد شیخ لطف‌الله گرفته تا جامع یزد انجام داده‌ام و بسی روشن‌گر و لذتبخش است. جالب آن که وقتی برخاستم اطرافم پر از توریستهایی شده که آنها هم به همین شکل بر زمین دراز کشیده‌اند و دارد سقف و دیوارها را نگاه می‌کنند.

در همان بین وقتی که داشتم از روی شعرهای کتیبه‌ی بنا یادداشت بر می‌داشتم، دو دختر زیباروی روس هم آمدند و با زبان انگلیسی وحشتناکی درباره‌ی آنچه می‌نوشتم پرس و جو کردند. برایشان توضیحی دادم که نمی‌دانم چقدر سر در آوردند، ولی خیلی برایشان جالب بود که ایرانی هستم و می‌توانم خطهای روی در و دیوار را بخوانم. ساعتی بعد که در ایوان برای خودم نشسته بودم و داشتم حافظ می‌خواندم. باز سر و کله‌شان پیدا شد، این بار همراه مردی روس که انگلیسی را روان حرف می‌زد. آمدند و نشستند و کمی گپ زدیم. کلی پرسش درباره‌ی معماری بنا و تاریخ گورکانی‌ها داشتند که جوابشان را دادم، و این انگار فراتر از انتظارشان بود. چون رفتند و یک دفعه دیدم با یک دسته‌ی بزرگ ده دوازده نفره جهانگرد روس بازگشتند.

جایی که نشسته بودم، کنج ایوانی بود مشرف به گنبد تاج محل، که هم در سایه‌ی بنا بود و مصون از آفتاب تند هند، و هم دارای چشم‌اندازی معرکه. دار و دسته‌ی روسها دور و برم جل و پلاشان را پهن کردند و یکی از آن دو دختر این بار با خانمی مسن‌تر آمد، که انگلیسی را به نسبت خوب حرف می‌زد. آن مرد روس قبلی جای دیگری رفته بود و پیدایش نبود. سه نفری گپی زدیم و این بار پرسشهایشان درباره‌ی کتابی بود که در دست داشتم. فکر می‌کردند قرآن است، و وقتی توضیح دادم که شعر پارسی است و به کسی به نام حافظ مربوط است، قضیه برایشان جالبتر شد. روسها در کل مردمانی شیفته‌ی ادبیات و شعر هستند، و این با توجه به این که اولین ادیب‌شان پوشکین و گوگول بوده و عمر ادبیات‌شان تنها دو سه قرن است، بسیار جالب توجه است.

وقتی گفتم حافظ به هفتصد سال پیش مربوط می‌شود و نقل قولهایش به متونی از قرن‌ها و گاهی هزاره‌ها پیش از خودش باز می‌گردد، بسیار هیجان‌زده شدند و درخواست کردند که برایشان کمی حافظ بخوانم. تا این لحظه تقریباً همه‌ی روسها دورمان جمع شده بودند و مثل بچه مدرسه‌ای‌ها پشت به پشت هم نشسته بودند، و ظاهراً خیلی‌هایشان اصولاً انگلیسی نمی‌فهمیدند، چون همان خانم میانسالی که به گمانم

سردسته‌شان هم بود، هر از چندی حرفهایم را به روسی برایشان ترجمه می‌کرد. جالب آن که در این میان گروهی هندی هم کم کم به شنوندگان پیوستند و جمعیتشان به تدریج بیشتر هم شد. اولین شعری که برایشان خواندم این غزل بود:

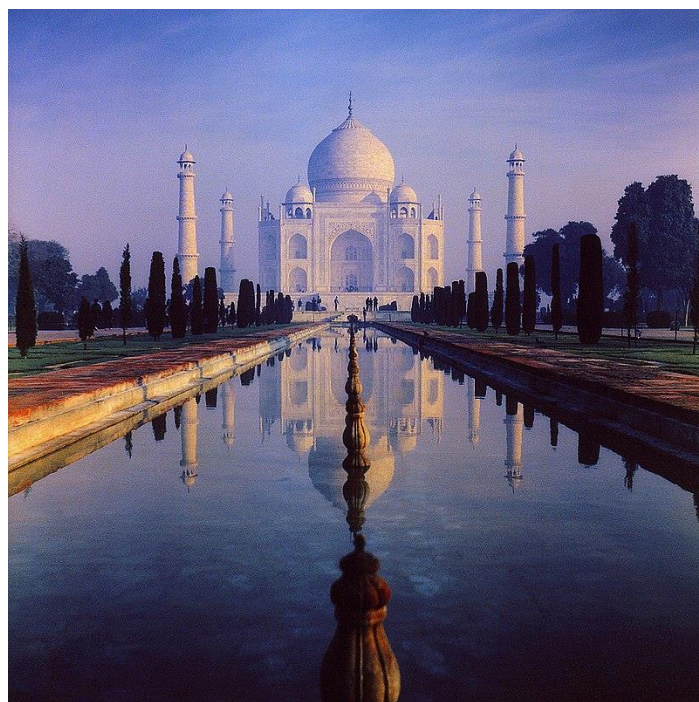
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است	جامم به دست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم	لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

و این سه بیت اول را هم برایشان ترجمه کردم. با این که شعر پارسی مثل هر شعر اصیل دیگری ترجمه‌ناپذیر است، از فهمیدن محتوایش بسیار سرشوق آمدند. می‌گفتند تصورشان این بوده که ایرانی‌ها همه زاهد و تارک دنیا هستند، و قدری طول کشید تا تفهیم شوند که ... بینیم بابا!

خلاصه کار ما با این روسها به آنجا کشید که برایشان فالی تصادفی از حافظ می‌گرفتم و شعرش را نخست به پارسی می‌خواندم و بعد به انگلیسی ترجمه می‌کردم و هر بار هم تاکید می‌کردم که زبان سازندگان تاج محل همین بوده و بر در و دیوار هم پارسی نوشته‌اند. لذت اشعار حافظ قدری حواسم را پرت کرد و از محیط غافل شدم و دیری نگذشت که یک دفعه به خود آمدم و دیدم اطرافم بیش از صد نفر هندی و چندین دسته توریست نشسته‌اند، با حالتی شیفته‌وار و دقیقاً انگار که دارند موعظه‌ی کشیشی را گوش می‌دهند. این حالت به ویژه در هندی‌ها چشمگیر بود. چون بعد از دریافت این نکته مجلس را به هم زدم و گفتم وقت شعرخوانی تمام شده و بروند دنبال کارشان! چون برای خلوت کردن به آنجا رفته بودم و اینطور در مرکز میدانی قرار گرفتن را در آن حال و هوای سفر و قلندری خوش نداشتم.

جالب آن که اروپایی‌ها خیلی سربه‌راه پا شدند و رفتند و پایان نمایش را پذیرفتند. اما هندی‌ها ول کن نبودند. عده‌ای‌شان که هندوهای مهربانی هم بودند، اصرار داشتند که زبان دیوان حافظ به اردو است، و مضمونش هم همان قرآن است. این برایم جالب بود که استعمار هند باعث شده خط فراگیر پارسی نزد این مردم به سایه‌ای محو از اردو و مضمونهای پر دامنه و متنوع آن به روایتی کوچک از اسلام فرو کاسته شود. خطی که طی بیش از هزار سال تمام زبانهای قومی ایرانی از اردو و ترکی و کردی تا بلوچی و مازنی و لری بدان نوشته می‌شده، و این در کنار زبان ملی و دینی این قلمرو یعنی پارسی و عربی بوده است.

به هر روی تجمع هندی‌ها چنان بود که ناچار از جایم برخاستم و تقریباً از دستشان فرار کردم. به خصوص که دیگر کار داشت به جاهای باریک می‌کشید و یکی دو نفری که اول خواسته بودند اسمشان را به پارسی بنویسم و چنین کرده بودم، آن را به بقیه نشان داده بودند و همه چنین درخواستی داشتند، تقریباً با این دلالت که انگار دارم طلسمی یا دعایی برایشان می‌نویسم. همان جا بود که درک کردم چرا در هند این همه پیشوایان دینی رنگارنگ ظهور می‌کند و چطور پذیرفته‌اند که دین رسمی‌شان با روایت‌هایی مدرن از آن دست که تتوسوفیست‌ها تبلیغ می‌کردند، جایگزین گردد. استعداد این مردم برای مقدس شمردن چیزهای عادی و پیروی مؤمنانه از گفتارهای دیگران به راستی شگفت‌انگیز بود.



عصرگاه بود که بالاخره از تاج محل دل کندم و رفتن به چادر بی در و پیکری که کوله‌ام را آنجا سپرده بودم. کاملاً آمادگی داشتم که بگویند یکی دیگر آمده و کیفیت را برده، اما دیدم همان جا دست نخورده افتاده و آسوده خاطر برش داشتم، در حالی که از ناسازگاری بین دزدی و گدایی برخی از هندی‌ها و درستکاری برخی دیگرشان دچار حیرت شده بودم.

مقصد بعدی‌ام جایی بود به اسم لعل‌کوت که امروز بیشتر با نام دژ سرخ شهرت دارد و هندی‌ها هم با از خودبیگانگی غریبی همگی آن را Red Fort می‌نامند که ترجمه‌ی همین لعل‌کوت است، که در اصل هندی است! این منطقه‌ی تاریخی در چند ده کیلومتری تاج محل قرار دارد و جلوی دروازه‌ی تاج محل خودروهایی وجود داشتند که گرد شگران را از این قطب به آن قطب صنعت توریسم هند می‌برند. اما این شیوه از بازدید از بناهای دیدنی واقعا به نظرم لوس و خنک می‌رسید و بنابراین تصمیم گرفتم راهی را در پیش بگیرم که مردم محلی و ساکنان اصلی تاج محل در روزگاران گذشته برای رفتن از اینجا به آنجا از آن بهره می‌بردند.

وقتی در بوستان تاج محل گردش می‌کردم، درباره‌ی این مسیر پرس و جویی کردم و همان پیرمرد باغبانی که به حریم تاج محل راهم داد، مسیر بیراهه‌ی رفتن به لعل‌کوت را هم نشانم داده بود. پس کوله‌ام را به دوش انداختم و در مسیر جنگلی پیش رویم به حرکت درآمدم. وقتی قدری پیش رفتم، معلوم شد که کوره راهی که پیرمرد نشانم داده بود لابلای علف‌های بلند جنگلی گم شده، و به همراهش قاعدتا من هم گم شده بودم. اما یکی از سجایای اخلاقی من این است که هیچ وقت در کوه و جنگل احساس گم شدن بهم دست نمی‌دهد و همیشه با اعتماد به نفس یک راهی را در پیش می‌گیرم و می‌روم و آخرش هم همیشه

پیدا می‌شوم! در این موقعیت هم از همین ترفند استفاده کردم و چون دیدن جنگلهای کنار رود جمنا برایم جالب بود، به آن سمت رفتم.

پس از یک ساعتی پیاده‌روی در میانه‌ی جنگلی که دچار فرسایش بوم‌شناختی شدید شده بود، به کوره‌راه دیگری رسیدم که آن را در پیش گرفتم و بی مقدمه دیدم جنگل به پایان رسید و به معبدی به نسبت بزرگ رسیدم که مشرف بر رود جمنا در جایی با چشم‌انداز عالی ساخته شده بود. معبد قدیمی بود و فرسوده و از شکافهای فراوانی که بر دیوارها و صورتک‌های سنگی رویش دهان باز کرده بود، گیاهانی سرک می‌کشیدند.

نکته‌ی جالب آن که سی چهل نفری در صحن معبد جمع شده بودند و یک کومه‌ی بزرگ هیزم هم در برابر رود جمنا روی هم چیده بودند. اغلبشان مرد بودند اما چند زنی هم میانشان دیده می‌شد. همگی سپیدپوش بودند و معلوم بود برای اجرای مراسمی آنجا جمع شده‌اند. رفتم و گوشه‌ای نشستم، و دقایقی نگذشته بود که دیدم گروهی دیگر سر رسیدند، در حال که جسد پیرمردی را روی تابوتی نهاده و حمل می‌کردند. حاملان تابوت سه مرد جوان رشید بودند که قاعدتا پسران متوفی بودند.

من تا آن موقع مرا سم مرده سوزان هندوها را ندیده بودم، ولی درباره‌اش بسیار خوانده بودم و کاملاً با شیوه‌ی کار آشنایی داشتم. این را هم می‌دانستم که اجرا کنندگان اصلی مرا سم فرزندان فرد درگذشته و اعضای کاست‌اش هستند، اما یک برهمن حتماً باید حضور داشته باشد و روند کارها را مدیریت کند. آن مردم آشکارا اهالی روستایی در همان حوالی بودند و نمی‌دانستم حضور من در مرا سم تشییع مرده‌شان برایشان خوشایند محسوب می‌شود، یا ناجور و آزارنده. این بود که در میان جمعیتی که همگی با تعجب و نه چندان دوستانه نگاهم می‌کردند، چرخ‌ی زدم و بالاخره برهمن‌شان را پیدا کردم، که پیرمردی لاغر و بلند



قد و خو شرو بود که سرش را ترا شیده بود و روی پیه‌شانی‌اش علامت شیوا را با رنگ قرمز کشیده بود. خودش هم همراه بقیه داشت هیزم جمع می‌کرد.

سراغش رفتم و سر حرف را باز کردم. در همان چند جمله‌ی اول معلوم شد که انگلیسی و هیچ زبان مشهور دیگری را نمی‌داند، و هیچ کدام دیگرشان هم نمی‌دانستند و این خیلی جالب توجه بود. چون از طرفی نشان می‌داد ضریب نفوذ این زبان به شهرهای هند محدود است. زبانشان هم هندی رسمی نبود و به زبانی یا گویشی به کلی متفاوت با چیزهایی که تا آن موقع شنیده بودم حرف می‌زدند. آخرش به رسم همیشگی خودم در این شرایط شروع کردم به پارسی حرف زدن. پیرمرد برهنه با آن که بسیار مهربان و خنده‌رو بود، آشکارا از دیدنم خوشحال نشده بود و معلوم بود که بودن غریبه‌ای در این مراسم مرسوم نیست. اما وقتی شروع کردم به پارسی حرف زدن، خلق و خویش تغییری کرد. جالب آن که این زبان را هم نمی‌دانست، اما ایران را کاملاً می‌شناخت و وقتی گفتم ایرانی هستم، سرش را به تایید تکان می‌داد.

خلاصه پس از یک ربع مکالمه‌ی سوراآیستی که در آن هر کدام مان به زبان خودمان حرف می‌زدیم و هیچ کدام هم حرف همدیگر را نمی‌فهمیدیم، به شکلی معجزه‌آسا به توافق رسیدیم. درباره‌ی این که او چه چیزهایی می‌گفت واقعا تصویر روشنی ندارم، اما از طرف خودم خبر دارم که از او می‌خواستم در مراسم‌شان شرکت کنم. پس از مقاومتی نه چندان جانانه، بالاخره رضایت داد و سرش را به علامت تایید تکان داد. اما در همین حین اهالی هم دوره‌مان کرده بودند و آن سه مرد جوان و قلچماق که فکر کنم پسران متوفی بودند، با اخم و تخم با تصمیم برهنه مخالفت می‌کردند. به خصوص یکی‌شان که مسن‌تر از بقیه به نظر می‌رسید، خیلی بحث داشت.

من که نمی‌خواستم مایه‌ی آزدگی کسی بشوم و مراسم مردم را به هم بزنم، وقتی دیدم مناقشه‌ای در کار است، تصمیم گرفتم از آنجا بروم. از وسط جمع خودم را بیرون کشیدم و سراغ کوله‌ام رفتم که گوشه‌ای کنار معبد گذاشته بودمش. آن را برداشتم و به سمت جنگل حرکت کردم که بروم. اما ناگهان دیدم جمعیت به سمتم برگشتند و پیرمرد برهمن دستش را روی شانهم گذاشت و با اصرار دعوتم کرد که در مراسم بمانم. بعد هم نطق‌ی طولانی برای جمع کرد که چیزی از سر در نیاوردم. ولی چون چند بار به من و جنگلی که از آنجا آمده بودم اشاره کرد و چند دفعه هم اسم کریشنا را آورد. حدس می‌زنم داشت می‌گفت که مهمان هم می‌تواند در مراسم شرکت کند و داستانهایی فولکلور را گواه می‌آورد که در آنها کریشنا در قالب انسانی در می‌آمد و در مراسم شرکت می‌کرد.

خلاصه بعد از نطق برهمن یک دفعه فضا عوض شد و شکایتها پایان یافت و اهالی محل پذیرفتند که من هم در برنامه شان شرکت کنم. یکی از سه پسر متوفی که جوانتر از بقیه بود، آمد کوله‌ام را گرفت و به داخل معبد برد و یکی دیگر برایم آب آورد، که از رودخانه برداشته بود و آشکارا آلوده و ناپاک بود، اما چون همه داشتند همان را می‌خوردند، ما هم خوردیم!

اولش فکر می‌کردم اجازه‌ی تماشای مراسم را به من داده‌اند. اما وقتی برهمن آمد و دستم را گرفت و به سر کومه‌ی هیزما برد. متوجه شدم که قرار شده نقش فعالتری در آیین تدفین شان داشته باشم. تا این موقع عملاً کار گردآوری هیزم تمام شده بود و ریزه‌کاری‌های نهایی و نهادن ترکه‌های باریک برای گُر گیراندن آتش باقی مانده بود. بعدش قضیه این طوری شد که من یک دفعه به خودم آمدم و دیدم دارم به عنوان دستیار برهمن عمل می‌کنم! بخشش‌اش به خاطر تجربه‌ام در آتش درست کردن در جنگل بود که باعث می‌شد هیزما و ترکه‌ها را درست روی هم بچینم و بینشان راهروی لازم برای عبور باد و هوا را ایجاد کنم.

بخشی دیگرش که کمی دیرتر نمایان شد، این بود که شکل کلاسیک اجرای مراسم را می‌دازستم و این ظاهرا مایه‌ی شگفتی برهمن و خویشاوندان متوفی شده بود.

مراسم مرده‌سوزان که هندی‌ها آنوروهانیه و آنتیه‌کریه می‌نامندش، در دستگاه عقاید هندوی واپسین مرحله‌ی چرخه‌ی زندگی (سامسکاره) است و به همین خاطر آن را در کتابهای رسمی آنته‌بیشتی می‌نامند که یعنی «آخرین قربانی» یا آنتیمه‌سانسکاره (آخرین مرحله‌ی گذار). چون فرض بر آن است که هنگام اجرای آن ایزد آتش (آگنی) جسد را در اختیار می‌گیرد و آن را به پنج عنصر اصلی تقسیم می‌کند.

این ایده‌ی پنج عنصر البته اوستایی است و هندی‌ها از زرتشتی‌ها وامگیری‌اش کرده‌اند. چندان هم درباره‌ی فلسفه‌اش کنکاشی نکرده‌اند. چون پنج عنصر اوستایی آب و باد و خاک و آتش و آذر که چهارتای اولش گیتیانه و پنجمی مینویی است، در جهان‌بینی به نسبت ابتدایی هندوها سازمان و نظم مشخصی ندارد. چون اصولاً ایده‌ی دو ساحت متمایز گیتی و مینو در دین‌شان وجود ندارد. به همین خاطر همان چهار عنصر اول را گرفته‌اند و پنجمی را فضا می‌نامند که تفاوت چندانی با باد ندارد. درست به همان شکلی که یونانی‌ها هم در آن طرف مرزهای تمدن ایرانی همین ایده را وامگیری کردند، اما یا مثل پارمنیدس تنها چهار عنصر را گرفتند، و یا مثل افلاطون و پوتاگوراسی‌ها آذر را با آتش زمینی یکی فرض کردند و با ابهامهایی حل ناشدنی دست به گریبان ماندند.

شیوه‌ی اجرای مراسم مرده‌سوزان هندوی به کاست وابسته است و در هر منطقه تفاوتهایی با جاهای دیگر دارد. آنچه من بیشتر درباره‌اش خوانده بودم به طبقه‌ی جنگاوران و برهمنان مربوط می‌شد، اما کسی که اینجا درگذشته بود از طبقات روستایی بود و اجرای آیین برای این افراد ساده‌تر بود. به همین خاطر همان چارچوب کلی‌ای که در حافظه‌ی داشتم کار را راه می‌انداخت.

پیرمرد مرده را مطابق رسوم هندویی با کفن سپید پوشانده بودند، و چهره‌اش نمایان بود. روی پیشانی‌اش خال سرخی گذاشته بودند که هندی‌ها به آن تیلک می‌گویند. وقتی هیمه آماده شد، پسرهای پیرمرد او را روی هیزمها نهادند، طوری که پایش به سمت جنوب و سرش به سمت شمال باشد. در این حین برهمن از کمر به بالا برهنه شده و در رود جمنا غسل کرده بود و با تنی خیس به ما پیوست. او در حالی که ورد می‌خواند چند بار دور هیمه گشت. پسران متوفی دهان جسد را باز کردند و مقداری برنج در دهان پدر شان نهادند و دهان را بستند، و در همین حین برهمن و من که نقش دستیارش را بر عهده گرفته بودم، مقداری عود و پیه در گوشه و کنار جسد روی هیزمها چیدیم. پیه‌ها برای آن بود که آتش خوب بسوزد، و عودها برای آن که بوی خوبی از آن برخیزد. چون هندوها معتقدند اگر آتش پرود بسوزد و بوی بدی بدهد، نشانگر گناهکار بودن فرد در گذشته است و بازگشت روحش به مرتبه‌ای پایینتر در تناسخ بعدی. بعد پسر ارشد متوفی با کوزه‌ای آب در دست آمد و جسد پدر را طواف کرد و کوزه را در بالای سر جسد پدرش شکست و آتش را بر زمین ریخت. آن وقت برهمن با مشعلی مرحله‌ی نهایی کار را انجام داد و کومه را به آتش کشید. چیزی که برایم جالب بود آن که هیچ نشانی از عزاداری و غم و غصه در حاضران دیده نمی‌شد، مثلا کسی گریه نمی‌کرد و زنان به سر و سینه‌ی خود نمی‌زدند و مویه نمی‌کردند. فقط همان پسر مهتر متوفی بود که سگرمه‌هایش دایم در هم بود و سعی می‌کرد ظاهری موقر و جدی و سوگناک داشته باشد.

نکته‌ی جالب دیگر این بود که رسم است در میانه‌ی مرده سوزان برهمن با چوب یا چماقی به سر مرده ضربه بزند و جمجمه‌اش را بشکافد. این کار در اصل برای این است که جسد کاملا بسوزد و جمجمه که

بخشی محکم و حجیم از بدن است، باقی نماند. اما خود هندی‌ها معتقدند که این حرکت برای آزاد کردن روح مرده از بدنش انجام می‌شود. اما در مراسمی که من در آن شرکت داشتم چنین کاری را انجام ندادند.

پس از آن که شعله‌ها قدری فرو نشست، جمعیت پراکنده شد و من هم با برهمن و پسران متوفی خداحافظی کردم و کیسه‌ای میوه که به عنوان هدیه برایم آورده بودند را با قدردانی گرفتم و کوله‌ام را باز به دوش انداختم و به سمت لعل‌کوت به راه افتادم، در حالی که بسیار از تجربه‌ی شرکت در آیین مرده‌سوزان هندوویی خوشحال بودم. جمعیت حاضر در مراسم هم وقتی دیدند باز بعد مراسم به سمت جنگل برگشتم و وارد آن شدم، جمع شدند و برایم دست تکان دادند و احتمالاً خاطرجمع شده بودند که خود کیشنا برای حضور در مراسم‌شان آمده، وگرنه هیچ جهانگرد خارجی عاقلی آن جاها برای خودش در جنگل پرسه نمی‌زد.

می‌دانستم که لعل‌کوت در کرانه‌ی رود جمنا قرار دارد و جنگلی که در آن راهپیمایی می‌کردم هم در کنار همین رود گسترده شده بود. پس به راهم ادامه دادم و چند باری به راه‌های آسفالت برخوردیم که خودروها و ریکشاهایی حامل توریست‌ها در آن گذر می‌کردند. از همین نشانه دریافتیم که مسیرم را درست جهت‌یابی کرده‌ام. به این شکل بود که پس از راهپیمایی لذت‌بخشی به جاده‌ی سرسبزی رسیدم که مستقیم به لعل‌کوت می‌رفت.

مقصدم البته خود شهر لعل‌کوت نبود، بلکه لعل‌قلعه بود که مرکز اداری و دیوانی این منطقه محسوب می‌شود و شاه جهان گورکانی آن را در سال ۱۰۱۷ (۱۶۳۸ م) بنا کرده بود. پیش از این که چنین کند، در آنجا قلعه‌ی کوچکی وجود داشت که سلیم‌گره نامیده می‌شد، که ساختارش به کلی در دژ گورکانی جذب شده بود. با این همه معماران شاه جهان دقت کرده بودند تا قلعه‌ی قدیمی که در آن هنگام نوعی بنای

تاریخی محسوب می شد را بدون لطمه در بنای تازه بگنجانند و به همین خاطر دیوارهای دور قلعه نامتقارن بود و کژی‌ای داشت که از احترام معماران هزار سال پیش به سنتهای پیشینیان‌شان حکایت می‌کرد.

این قلعه اسم خود را از سنگهای سرخی گرفته بود که دیوارها و باروی دژ را با آن ساخته بودند، و انگلیسی‌ها همان را ترجمه کرده و Red Fort نامیده بودند و قدری مضحک و غم‌انگیز جلوه می‌کرد که خود هندی‌ها هم که برای مدتها در این دژ با نفوذ استعمارگران ستیز کرده بودند، همان اسم انگلیسی را برای نامیدن قلعه‌شان به کار می‌بردند. سلیم‌گره و تاریخ قدیمی‌ترش را هم که هیچکس به یاد نمی‌آورد و اصولاً پاک‌تراشی تاریخ از ذهن مردم هند، در اینجا هم نمایان بود و باعث شده بود برخی‌شان فکر کنند این بنا - به خاطر اسم فرنگی‌اش و کاربردش در دوران استعمار - ساخته انگلیسی‌هاست!

بنا به راستی باشکوه و پر عظمت بود. شاه جهان طی مراسمی مذهبی و در ماه محرم این دژ را پی‌نهاده بود، که با ۲۳ اردیبهشت سال ۱۰۱۷ مصادف می‌شد. معمار اصلی‌اش هم همان استاد احمد لاهوری بود که تاج محل را هم طراحی کرده بود. ساخت این دژ ده سال به درازا کشید و در هفدهم فروردین سال ۱۰۲۷ خورشیدی (۱۶۴۸ م) بود که آن را با برگزاری مراسمی افتتاح کردند.

وقتی به دژ رسیدم، هنوز دروازه‌های زیبا و مجللی که اورنگ‌زیب پسر شاه جهان به بنا افزوده بود نمایان بود و خندق دور قلعه هم با آن که از آب خالی بود، همچنان گرداگرد بنا را گرفته بود و اندرونش از درختان و گیاهان وحشی رنگارنگ پر شده بود. در میانه‌ی دژ و در آنجا که زمانی اقامتگاه شاه محسوب می‌شد، یک مسجد بسیار زیبای سنگی قرار داشت که مسجد مروارید خوانده می‌شد و آن هم از ساخته‌های اورنگ‌زیب بود. با این حال این دژ در دورانهای بعدی دستخوش انحطاط شد. شاهان آخری گورکانی که زیر فشار استعمار انگلیس ضعیف و ناتوان شده بودند، بخشی از ثروت انباشته شده در آن را به باد دادند.

ابومظفر معین‌الدین محمد گورکانی که به فرخ سیر شهرت دارد، وقتی به مشکل مالی برخورد دستور داد تا سقف نقره‌ای قصر رنگ محل در این قلعه را که اثر هنری بی‌نظیری بود، ذوب کنند و با آن سکه بزنند و به جایش سقفی مسین را جایگزین کرد. بعدتر در سال ۱۱۱۸ (۱۷۳۹ م) نصیرالدین محمد شاه گورکانی که لقبش رنگیلا بود، از نادر شاه شکست خورد. سپاهیان نادر شاه به سادگی و بی‌خونریزی این قلعه را فتح کردند و نادر شاه خزانه‌ی گرد آمده در آن را مصادره کرد، که یکی از تک‌آس‌هایش تخت طاووس مشهور بود.

نادرشاه بعد از سه ماه به ایران بازگشت و محمد شاه را بار دیگر بر اورنگ خود ابقا کرد. اما این درگیری‌ها دودمان گورکانی را بسیار ناتوان ساخت و لعل قلعه پس از آن بارها بین حاکمان محلی دست به دست شد. در ۱۱۳۹ (۱۷۶۰ م) حاکمان ماراتا که دهلی را در اختیار داشتند، با حمله‌ی احمد شاه درانی افغان روبرو شدند و آنها هم سقف نقره‌ای بنای دیوان خاص را ذوب کردند و برای بسیج سپاه سکه زدند. در ۱۱۸۲ (۱۸۰۳ م) انگلیسی‌ها به سمت شمال پی‌شروی کردند و ماراتا را شکست دادند و لعل قلعه را گرفتند و اموالش را غارت کردند و حتا در و پنجره‌های منبت‌کاری شده را کردند و به انگلستان فرستادند.

وقتی در ۱۲۳۶ (۱۸۵۷ م) هندیان برای بازگرداندن گورکانی‌ها به تخت پادشاهی قیام کردند و سرسختانه با استعمارگران انگلیسی جنگیدند، رهبر سیاسی‌شان بهادر شاه دوم واپسین شاه گورکانی هندوستان بود، که در لعل قلعه مستقر بود. پس از آن که انگلیسی‌ها با وحشی‌گری باورنکردنی‌ای مقاومت‌های مردم هند را سرکوب کردند و نسل‌کشی‌ای تمام‌عیار به راه انداختند، بهادر شاه را هم دستگیر کردند و به قلمرو دور افتاده‌ی رانگون که امروز پایتخت برمه است، تبعیدش کردند.

در جریان این شورشها نیروهای انگلیسی دژ سرخ یا همان لعل قلعه را هم گرفتند و آن را چنان غارت کردند که روی مغولان را در صفحات تاریخ سپید کردند. گذشته از کشتارها و شکنجه‌های عجیب و غریبی که انگلیسی‌ها بر مردم این منطقه روا داشتند، تمام آثار هنری گرد آمده در این قلعه را به غارت بردند و هرچه را که نمی‌توانستند حمل کنند، آتش زدند و خراب کردند و بخش مهمی از بناها را ویران کردند. وقتی کار این پشاهندگان تمدن نوین و آموزگاران زندگی مدرن پایان یافت، هیچ بنایی در سرا سر لعل قلعه سالم به جا نمانده بود و بخش عمده‌ی آن با خاک یکسان شده بود و تنها بناهای سنگی مربوط به اقامتگاه شاه و شبستانش بوده که در جناح شرقی قلعه تا حدودی برپا مانده بود، و آن هم به خاطر عجز فاتحان از تخریب دیوارهای سنگی‌اش بود.

خود انگلیسی‌ها در گزارشهایشان نوشته‌اند که دو سوم دیوارهای داخل قلمرو قلعه به دستشان فرو ریخت و به همین نسبت بناهای زیبایی که شاهکارهای معماری ایرانی محسوب می‌شدند، نابود شدند. با توجه به این که در فاصله‌ی صد و سی سال این قلعه هم به دست ایرانی‌ها و هم به دست انگلیسی‌ها فتح شده بود، می‌شود رفتار فاتحان ایرانی و انگلیسی را با هم مقایسه کرد و دریافت که احکام تاریخی درباره‌ی وحشیگری اقوام و بربریت تمدنها از چه درجه‌ای از اعتبار برخوردار است. ایرانی‌ها پس از جنگی بزرگ و برابر با دادن تلفاتی چشمگیر این قلعه را گرفتند، و با این حال به کسانی که تسلیم شده بودند آسیبی نرساندند و حتا اموالشان را هم غارت نکردند و آثار هنری و معماری قلعه را دست نخورده باقی گذاشتند. نادر شاه تنها خزانه‌ی شاه گورکانی را مصادره کرد و نه تنها درباریان را کشتار نکرد، که او را بار دیگر بر تخت سلطنت هند نشاند و پس از سه ماه به ایران بازگشت. در مقابل انگلیسی‌ها طی چهار دهه چندین بار قلعه را غارت کردند، مردم غیرنظامی را با خشونت باورنکردنی مورد آزار و کشتار قرار دادند، همه‌ی اموال



تاراج شدنی را به یغما بردند و هر چه که نمی‌توانستند بدزدند را نابود کردند، و دودمان گورکانی را برانداختند و درباریان و سرداران لایقی را که خطرناک می‌دیدند به قتل رساندند، و در نهایت هم تا جایی که می‌شد در هند ماندند و ثروتهای ملی این قلمرو را غارت کردند.

پس از سرکوب شورش هندیان برای نزدیک به پنجاه سال لعل قلعه همچنان ویرانه باقی ماند، تا آن که لرد کرزن که در فاصله‌ی ۱۲۷۸ تا ۱۲۸۴ (۱۸۹۹-۱۹۰۵ م) فرماندار هند بود، امر به بازسازی آنجا داد. این بار بناهایی با سبک التقاطی انگلیسی-بومی در داخل قلعه ساختند که نه زیبایی شاهکارهای قدیمی را داشت و نه کاربردشان را، و به عنوان مرکز اداری دولت استعماری هند عمل می‌کرد.

پس از جنگ جهانی دوم استعمار پیر انگلیس به قدری ضعیف و بی‌رمق شده بود که بالاخره به بیرون کشیدن چنگالهایش از هند رضایت داد، هر چند قدرت را به دست‌نشاندگانی واگذار کرد که با استعمارگران دشمنی چندانی نداشتند و جلوی هر نوع مقاومت استوار و پس‌زدن نظم استعماری را در هند می‌گرفتند. رهبر معنوی این دست‌نشاندگان، مهاتما گاندی بود و رهبر سیاسی شان جواهر لعل نهرو، که در ۲۴ مرداد سال ۱۳۲۶ پرچم نوساخته‌ی هند را بر فراز دروازه‌ی لاهور این دژ سرخ برافراشت و به این ترتیب استقلال هند را اعلام کرد. پرچمی که در اصل همان پرچم سه‌رنگ ایران بود، اما برای این که تمایزی در آن ایجاد کرده باشند، در میانه‌اش به جای شیر و خورشید نقش چرخ بودایی را نهادند و رنگ قرمز را هم به نارنجی تبدیل کردند. در حالی که شمار بوداییان در هند بسیار اندک بود و رنگ نارنجی هم هیچ پیشینه و نمادپردازی ریشه‌داری در فرهنگ هندیان نداشت. از آن به بعد هم باب شد که هر سال در سالروز استقلال هند، همین پرچم را بر فراز همان دروازه برافرازند.

لعل قلعه‌ای که آن روز بدان گام نهادم، با این پیشینه‌ی پرماجرا و دردناک، تنها لاشه‌ای مرده بود که از آن فر و شکوه قدیمی نشانی نداشت. هندیان به کلی از تاریخ آنجا بی‌خبر بودند و حتا بسیاری شان اسم لعل قلعه را هم نشنیده بودند و همگی آنجا را «رد فورت» می‌نامیدند. در و دیوارهای باز سازی شده‌ی قلعه تنها در نقاطی جسته و گریخته نگاره‌های زیبا و ظریف قدیمی را بر خود داشت و تا جایی که از معاینه‌ی سنگها دستگیرم شد، ظاهرا انگلیسی‌ها با تیشه نگاره‌های روی دیوارها را تراشیده بوده‌اند.

قلعه محوطه‌ای بسیار عظیم بود که بیش از صد هکتار وسعت داشت، با این همه بازسازی‌ای که برای جلب گردشگر خارجی طی سالهای اخیر در آن انجام داده بودند، التقاطی و غیرعلمی بود و نه زیبایی‌های گذشته‌اش را بازنمایی می‌کرد و نه نماینده‌ی هویتی منسجم بود. ترکیبی از فضاها‌ی معماری ایرانی که همچون شب‌چی از گذشته‌ای باشکوه باقی مانده بود، با افزوده‌هایی مدرن و گاه به کل بی‌ربط و ناجور پوشانده شده بود. با همه‌ی ویرانگری استعمارگران، در برخی نقاط همچنان کتیبه‌های قدیمی بر در و دیوار دیده می‌شد که همه به خط و زبان پارسی بود و شعرهایی از بزرگان ادب ایران زمین را با آن نویسانده بودند.

هنگام گردش در قلعه، به شکلی تصادفی با یکی دو نفر آلمانی برخورد کردم و چون دیدند تاریخ بنا را خوب می‌دانم، مراهم شدند. به یک گروه بزرگتر توریستی تعلق داشتند و مراهم به دسته‌ی خود وارد کردند و بخشی از گردشم را با آنها همراه شدم. چون برایم جالب بود که بینم راهنمای هندی‌شان درباره‌ی بنا چه می‌گویند و واکنش انگلیسی‌ها درباره‌ی این داده‌ها چگونه است. چون شمار زیادی از آنها انگلیسی بودند و چنان با تبختر و افتخار در قلعه راه می‌رفتند که انگار آنجا را خودشان برای هندی‌های بی‌تمدن و بربر ساخته‌اند.

راهنمایان که بعدتر فهمیدم از کارمندان اداره‌ی باستان‌شناسی «رد فورت» است، پیرمردی فرهیخته بود که قدش نسبت به باقی هندی‌ها بلندتر بود و به روانی انگلیسی حرف می‌زد و قدری آلمانی هم می‌دانست. به برخی از پرسش‌ها پاسخ‌های دقیق و درستی می‌داد، اما جالب بود که درباره‌ی دلیل ویرانی این قلعه و استعمار انگلیس و شورش ۱۸۵۷ م. نه اشاره‌ای می‌کرد، و نه ظاهراً اطلاعاتی داشت. جالب آن که یکی از کسانی که گپ و گفتی با او داشتم، مردی انگلیسی بود که او هم اطلاعاتی جسته و گریخته در این موردها داشت و وقتی برایش تاریخ ویرانی قلعه را گفتم، با ناباوری شنید. بعد هم از همان پیرمرد در این مورد پرسش کرد، و او هم طوری جواب داد که یا از سانسور کردن حقیقت تاریخی ناشی می‌شد و یا از بی‌سوادی‌اش در این زمینه. من هم برای آزمودنش یک جا به نوشتارهای پارسی روی دیوارها اشاره کردم و پرسیدم اینجا چه نوشته‌اند؟ پیرمرد با افتخار گفت که در دانشگاه این خط را به آنها آموزانده‌اند، هرچند الان آن را فراموش کرده است. بعد هم چون گیر دادم که این کتیبه‌ها در کل یعنی چه؟ پاسخ داد که خطش عربی است و آیات قرآن را بر دیوارها نوشته‌اند. وقتی گفتم خط پارسی است و متن شعر، چون فکر می‌کرد اروپایی هستم، با تعجب و طعنه گفت که «لابد شما هم فارسی بلدید و می‌توانید بخوانیدش؟». با این حرفش با دوستان نویافته‌ام خنده‌ای کردیم و دیگر بحث را ادامه ندادیم، چون به آنها گفته بودم ایرانی هستم و این پرسش‌اش با آن لحن ناباور، بامزه به نظر می‌رسید.

طولانی‌ترین کتیبه‌ی قدیمی‌ای که بر دیوار شاه‌نشین قلعه باقی مانده بود و توانستم بیابم، چنین بود:

زن دلگشا قصر عالی بنا      پسر البرابا شد عرش سا

عثمان

بود لنگرش از جبین سپهر      نمایان چون دندان پسین سپهر

کند سرنوشت از جبهه دور      شرافت یلی آیه در سان او

ابوبکر

ره جور از بیش و کم بسته است      به زنجیر عدلش ستم بسته است

بنازم به زنجیر کز عدل شاه      همه چشم شد در گه دادخواه

بر احوال مردم چنان سر حباب      که داند چه بینند شبها به خواب

محمد رسول الله

در ایوان شاهی به صد احتشام      چو خورشید بر چرخ بادا مدام

چو ایوان عالم آرای شد      سر خاک از او آسمان جای شد

شهنشاه آفاق شاه جهان      که نازد به او روح صاحب قران

عمر

به این رونق و زیب و زینت مکان      ندیده به روی زمین آسمان

بود صحن بامش چو سمای مهر      به زیرش فتاده چو سایه سپهر

به تازگیش اندیشه آورد رو      در فیض شد باز از چارسو

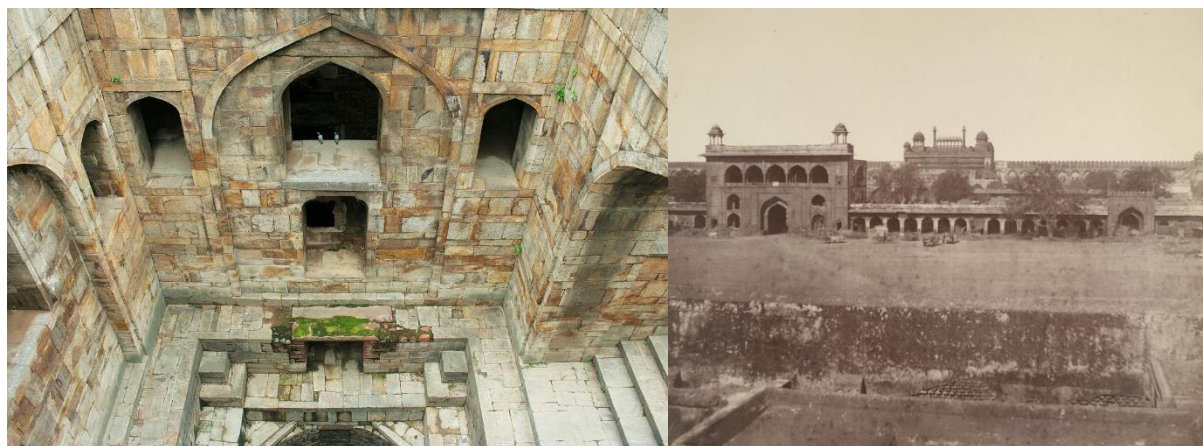
علی

چنین گفت طبع حقایق شناس      سعادت سرای و همایون اساس

لعل قلعه را عصرگاه در حالی ترک کردم که قدری دلگیر بودم و کم کم دلم داشت برای مردم هند

می سوخت. در مراکزی توریستی و گرانیگاههایی تاریخی از این دست بود که می شد صنعت جعل تاریخ و

روایت تراشی استعمارگران مدرن را به شکلی عریان تماشا کرد و دریافت که هندیان چرا چنین هویت‌باخته و بی‌شخصیت و خوار شده‌اند.



راست: نوبت‌خانه‌ی لعل قلعه در زمانی که تازه به دست انگلیسی‌ها افتاده بود (۱۲۳۶ / ۱۸۵۷ م.)، فاتحان فرنگی تا سال بعد کل این بنا را با خاک یکسان کردند و ویرانی‌هایی که انگلیسی‌ها در موج اول حمله‌شان به بار آورده‌اند در تصویر نمایان است.  
چپ: آب‌انبار (باثولی) لعل قلعه



بقایای ترمیم‌شده‌ی کاخ شاه گورکانی در لعل قلعه، از چپ به راست: مسجد مروارید، گرمابه (حمام)، دیوان خاص، کاخ اختصاصی (خاص محل) و کاخ رنگین (رنگ محل)

پس از بازدید از لعل قلعه به خاطر پیاده‌روی طولانی با کوله‌ای سنگین کاملاً خسته شده بودم. پس ریکشایی گرفتم تا به تاج محل بازگردم. راننده‌اش پسر جوانی بود لاغر و سیه‌چرده که تمام مسیر را اینطوری طی کرد که دایم برمی‌گشت و در حالی که روش به من بود، چیزهایی رو به زبان نیمه انگلیسی و نیمه هندی تندتند بلغور می‌کرد. من هم به ناگزیر سرم را تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم و چند وقت یک بار اشاره می‌کردم که دارد با ماشینی که از روبرو می‌آید تصادف می‌کند. خلاصه آن که تجربه‌ام شباهتی داشت به یکی از فیلم‌های هارولد لوید که در آن راننده‌ی تاکسی شده بود و داشت بوکسور مشهوری را به جایی می‌رساند.

بالاخره پس از مدتی به تاج محل رسیدیم، و این امکان که با همت جوانک با خود شاه جهان و ممتاز محل در بهشت همنشین شویم، منتفی شد. فاصله‌ای که طی کردیم بسیار کوتاه بود و روشن بود که مسیر بین تاج محل و دژ آگرا یک راه سرراست آسفالت بوده که من به کلی دور از آن از درون جنگل راهم را طی کرده بودم.

دلیل این که به تاج محل بازگشتم این بود که شنیده بودم این بنا موقع غروب آفتاب خیلی زیبا می‌شود و الان نیم ساعتی بیشتر به غروب نمانده بود. بلیتی که اول صبحی خریده بودم در نوبت اول ورودم به تاج محل به خاطر گذرم از بوستان قصر، دست نخورده باقی مانده بود. پس بار دیگر، این بار از دروازه‌ی اصلی بنا وارد شدم و با اعتماد قلبی بیشتری کوله‌ام را به کیف‌داری سپردم.

معلوم بود که تاج محل تفرج‌گاه مردم محل است و در این ساعت جمعیت عظیمی در آنجا موج می‌زد. صفی بسیار طولانی هم جلوی دروازه تشکیل شده بود و جالب آن که وقتی در انتهای صف ایستادم، یک

هندی متشخص که از نگهبانان آنجا بود صدایم زد و مرا همراه خود برد و خارج از نوبت از دروازه رد کرد! من هم خیلی عادی و طبیعی، انگار شیوهی معمول برخوردارم با صفهای طولانی باشد، او را دنبال کردم.

تشکر گرمی ازش کردم و اولش حدس زدم شاید پولی بابت این کار بخواهد، اما آدم خیلی متشخصی به نظر می‌رسید و اشارتم به پول را هم نادیده گرفت و فقط شانهام را بوسید و رفت. آخرش هم نفهمیدم چرا این کار را کرد و تنها توضیحی که به نظرم رسید این بود که شاید در جرگه‌ی همان کسانی بوده باشد که صبح داشتم برایشان حافظ می‌خواندم، و به این خاطر چنین لطفی کرده بود.

به این ترتیب بی‌اغراق از ساعتی اتلاف وقت رهیدم. باز گشتی در بناها زدم و در همان گوشه‌ی قبلی‌ای نشستم که بهترین چشم‌انداز را داشت و پیشتر برای خواندن حافظ لنگری آنجا انداخته بودم و نزدیک بود به پیامبری مبعوث بشوم! روبرویم مقبره‌ی ممتاز محل بود و چون همه می‌خواستند بروند داخل اتاق آرامگاه و ضریحش را ببینند، صف عظیمی برابرش تشکیل شده بود. این صف دست کم سیصد نفری را در خود جای می‌داد و به قدری طولانی بود که چند بار دور بنا می‌چرخید و منظره‌ی عجیبی ایجاد می‌کرد. پیچ و تابهای صف هم به تدریج با افزون شدن تعداد مشتاقان پیچیده‌تر می‌شد و در عالم خیال می‌شد فکر کرد که مثل رشته‌های پلی‌پتیدی، شاید پس از گذر از شمار خاصی از صف‌بارگان، شاید آرایش سه بعدی هم به خودش بگیرد و حجمی درست کند، مثل مولکولهای پروتئین در سلول!

برایم خیلی عجیب بود که این همه آدم به جای این که در فضایی به این زیبایی قدم بزنند و از خنکی هوا بهره ببرند، به خاطر تماشای ضریحی که فقط برچسبی مشهور دارد در صفی چنین طولانی ایستاده‌اند و با همدیگر حرف می‌زنند و در آن ازدحام عرق می‌ریزند. من در نوبت اول بازدیدم از تاج محل آرامگاه را دیده بودم، که چندان هم چیز تکان دهنده‌ای نبود و از همان ضریح‌هایی بود که همه جا نمونه‌اش را

می‌بینیم، با این تفاوت که از سنگ ساخته شده بود و سنگ‌تراشی و منبت‌کاری‌های زیبایی داشت و دورادورش شعر نوشته بودند به خط و زبان ممنوعه‌ی پارسی.

این را هم ناگفته نگذارم که یک آسیب‌شناسی نمایان در توریست‌ها دیده می‌شد، که همانا چسبندگی چشم‌شان به دوربین عکاسی بود. بخش عمده‌شان به نظرم هرگز فراغتی به خودشان نمی‌دادند که قدری در اینجا و اکنون حضور داشته باشند و چیزها را فارغ از چیزهای دیگر تماشا کنند. اغلب دوربینی در دست داشتند و مدام از پشت آن به همه چیز می‌نگریستند و حرصی داشتند که تا می‌توانند عکس بگیرند. من اصولاً هرگز دوربین حمل نمی‌کردم و عکس هم نمی‌گرفتم. به همین خاطر در سراسر سفری که در هند کردم، حتا یک عکس هم نگرفتم. چند عکسی را در میانه‌ی راه هندی‌ها و اروپایی‌ها با من گرفتند و چندتایی را هم در روزهای پایانی سفر در لکنهو و بین کنگره گرفتند که تازه آنها هم هرگز به دستم نرسید. با این روحیه معلوم بود وقتی یک گروهان کامل سی نفره از ژاپنی‌ها را دیدم که همگی همزمان از یک نقطه عکس می‌گرفتند، به نظرم عجیب و خنده‌دار رسید. به نظرم بهتر بود یکی‌شان که حرص ثبت مناظر را بیشتر داشت را به این کار می‌گماردند و بقیه‌شان قدری اطراف را تماشا می‌کردند و بعداً عکس رفیق‌شان را در چند نسخه چاپ می‌کردند!

چنان که انتظار می‌رفت، خورشید با نزدیک شدن به افق رنگی سرخ پیدا کرد و به این ترتیب آرامگاه تاج محل که از سنگ سپید ساخته شده بود و در میان بناهایی با سنگ سرخ محصور بود، زیر واپسین ترکشهای آفتاب کمابیش قرمز شد. منظره‌ای زیبا بود، اما مشابهش را در مسجدها و مدرسه‌های فراوانی با شکوه بیشتر دیده بودم و آنقدرها که درباره‌اش خوانده بودم، نظرم را نگرفت.



پس از غروب آفتاب از تاج محل خارج شدم و به سمت مقصد بعدی‌ام به حرکت درآمدم. این مقصد، شهری کوچک در حومه‌ی آگرا بود که باید در ایستگاه آنجا سوار قطار بعدی‌ام می‌شدم. آن بانویی که برایم بلیت گرفته بود می‌گفت یا باید یک روز صبر کنم تا از آگرا سوار قطار بعدی‌ام شوم، و یا به این شهر دور افتاده بروم، چون قطاری همان شب از آنجا به سمت بنارس می‌رفت که مقصد بعدی‌ام بود. من هم همین شیوه‌ی سریعتر را انتخاب کردم.

پرسان پرسان نشانی پایانه‌ی اتوبوسی را گرفتم که خطی برای رفتن به آن شهرک داشت. وقتی به آنجا رسیدم دیگر شب شده بود، و با تعجب دیدم یک میدان بزرگ خاکی، یا دقیقتر بگوییم، یک محوطه‌ی وسیع خالی از بنا و انباشته از جمعیت روبرویم قرار دارد، که مردم به آن می‌گفتند ترمینال اتوبوس. چیزی که جای توجه داشت آن بود که اصولاً اتوبوسی یا چیزی شبیه به باجه‌ی بلیت فروشی یا حتا صف برای سوار شدن بر اتوبوس آنجا دیده نمی‌شود. فقط یک محوطه‌ی پهناور خاکی بود و صدها نفر هندی!

مانده بودم که اینجا باید چه بکنم؟ چون نه شماره‌ی خطی معلوم بود و نه جایی که فلان اتوبوس به مقصد بهمان‌جا بخواهد در آستانه‌اش لنگر بیندازد. همین‌طور در شگفت بودم که دیدم از یک گوشه‌ی میدان یک اتوبوس فکستنی با سرعت وارد شد و با سرعتی به نسبت پایین قطر دایره‌ی میدان را طی کرد. مردمی که در اطرافش بودند دو واکنش به کلی متفاوت نشان دادند. بیشترشان از برابری می‌گریختند و به این ترتیب راه می‌دادند که بگذرد، و برخی هم دنبالش می‌دویدند و می‌خواستند سوارش شوند. اولش فکر کردم اتوبوس قاعدتاً جایی در وسط میدان می‌ایستد تا مسافران را سوار کند. اما چنین نشد و فقط سرعتش را خیلی کم کرد. آنهایی که دنبالش می‌دویدند و خیلی‌هایشان سبد و بقچه‌های بزرگی هم در دست داشتند هم در حال دویدن به آن سوار می‌شدند، و جالب آن که در همین بین عده‌ای هم از آن پیاده می‌شدند.

منظره به قدری نامنتظره و سورآل بود که اولش خنده‌ام گرفت. اما بعد از این که اتوبوس از آن طرف میدان خارج شد و در افق محو گشت، شستم خیردار شد که اتوبوس خودم هم قاعدتا با همین رسم عمل خواهد کرد. شروع کردم به گپ زدن با خلایقِ انباشته در میدان که خیلی‌هایشان انگلیسی هم درست نمی‌فهمیدند. بالاخره پس از همه‌پر سی از اقوام هندی ساکن میدان معلوم شد که اتوبوس مورد نظر من از فلان نقطه وارد می‌شود و از بهمان نقطه بیرون می‌رود. در این مدت یکی دو اتوبوس دیگر هم آمدند و رفتند و من نقطه‌ی طلایی سوار شدن به آن را پیدا کردم، که جایی بر قطر دایره‌ی میدان بود، سه چهارم از آن گذشته و یک ربع مانده به پایان میدان. در این نقطه تقریباً همه‌ی مسافرانی که قرار بود پیاده شوند، پیاده شده بودند و بیشتر آنهایی که برای سوار شدن دنبالش می‌دویدند، از نفس افتاده بودند. جالب آن که خود هندی‌ها که قاعدتا می‌بایست به این ترتیب عادت کرده باشند، نه صفی تشکیل می‌دادند و نه نظمی در کارشان نمایان بود، و نه محاسبه‌ای به این سادگی را انجام می‌دادند. طوری که آنجایی که من ایستادم، تقریباً خلوت‌ترین جای میدان محسوب می‌شد!

بالاخره پس از نیم ساعتی اتوبوس مورد نظر سر رسید. ابوطیاره‌ای بود قراضه که قار قار کنان راه می‌رفت و بوق گوشخراشی داشت که آدمهای سر راهش را با نیروی صوت به اطراف پرتاب می‌کرد. شماره‌ی خط و این حرفها هم که مطرح نبود، فقط اسم شهری که باید می‌رفتم اهمیت داشت. همان را خطاب به یکی دو نفر فریاد زدم و آنها اتوبوس را نشانم دادند که یعنی بعله، همین رخس رهوار به آن سو می‌شتابد.

همانجا کمین کردم و دیدم اتوبوس هر از چندی نیش ترمزی می‌زند و یک خانواده‌ی هفت هشت نفره با مرغ و خروس در زیر بغل از آن فرو می‌ریزند و پیش از آن که دواندگان در پی‌اش زیاد بهش نزدیک

باشوند، باز سرعت می‌گیرد. خلاصه محاسبه‌ام درست در آمد و در همان نزدیکی که من ایستاده بودم، طولانی‌ترین توقف را کرد، در وضعیتی که خلوت‌ترین جمعیت داخلش بودند. من هم دویدم و با کمی بهره‌جویی از هنرهای رزمی و صخره‌نوردی و ژیمیناستیک بالاخره سوارش شدم. داخلش به معنای داخلی کلمه «پُر» از آدم بود. یعنی مردم مثل مداد کنار هم چپیده بودند. آداب و قاعده‌ای هم نبود و بر خلاف رسم ایرانی‌ها چنین نبود که نشسته‌ها جایشان را به پیرترها یا زنان بدهند.

معلوم بود که رسم نیست خارجی‌ها از چنین وسایل نقلیه‌ای استفاده کنند. چون وقتی سوار شدم و لا به لای این جمعیت قرار گرفتم، دیدم چند صد چشم از سرز شینان بهم خیره شده و چند ده دهان به لبخند گشوده شد. فضای داخل اتوبوس منظره‌ی عجیب و غریبی داشت. چون این جماعت عظیم در هم گره خورده با لامپهای کم‌نوری روشن می‌شدند که روی سقف کار گذاشته شده بود و رنگش آبی نفتی تندی بود. یعنی منظره در کل به چشم‌اندازهای فیلمهای ترسناک سیاه و سفید قدیمی شباهتی پیدا کرده بود.

هندی‌ها با سوار شدن من شروع کردند به اظهار نظر در این مورد که آنجا چه می‌کنم. چون هندی بلد نبودم با خودم هم حرفی نداشتمند و با همدیگر در این مورد بحث می‌کردند. مضمونش را فقط از اینجا می‌فهمیدم که مدام به من اشاره می‌کردند و لابلای حرفهایشان هم هر از چندی کلمه‌ی «توریست» را می‌آوردند. بالاخره آنقدر توریست توریست کردند که راننده صدایم کرد و کنار دست خودش جایی داد که بنشینم، و این روی درپوش موتور اتوبوس بود که مثل مینی‌بوس‌های فیات قدیمی خودمان در تهران، موتورش جلو بود و رویش سطحی داشت که می‌شد نشست. معلوم بود نشستن آن رو مرسوم نیست. چون وقتی آنجا نشستم کسی دیگر هم نشینم نبود. اما کم‌کم ترس مردم فرو ریخت و عده‌ی دیگری هم روی موتور خزیدند و کنارم نشستند.

به راننده اسم شهری که باید می‌رفتم را گفتم و او هم سری تکان داد و خیالم را راحت کرد که سر وقت خبرم می‌کند. بعد هم شروع کرد به حرف زدن. اما ایراد کار اینجا بود که انگلیسی بلد نبود و حرف همدیگر را نمی‌فهمیدیم. ایراد دیگر این بود که صدای خودش خیلی خسته و آرام بود و تقریباً شنیده نمی‌شد. من هم در جوابش همینطوری یک چیزهایی می‌گفتم که به خاطر سر و صدای موتوری که کنارمان بود، احتمالاً صدای من هم چندان شنیدنی نبود.

قدری که حرف زدیم، من کانال را عوض کردم و شروع کردم به فارسی حرف زدن. تا حدودی برای اینکه بینم واکنش ملت به طنین و آهنگ زبان فارسی چیست، و تا حدودی به این خاطر که در زبان مادری لحن و عناصر غیرزبانی بهتر نمود پیدا می‌کند و برای انتقال معنا به کسی که زبان را بلد نیست، سودمندتر است. قدری او هندی و من فارسی با هم گپ زدیم، تا این که شروع کرد با هیجان از چیزی صحبت کردن، که فکر کنم وصف زادگاهش بود. چون غرور در صدایش موج می‌زد و به چیزهایی اشاره می‌کرد که تک و توک کلماتش را می‌فهمیدم و به بناها و عوارض طبیعی و شهری مربوط می‌شد.

راننده ظاهراً درباره‌ی موضوعی که حرف می‌زد زیادی شور و شوق نشان داده بود. چون کمی که حرف زد، یک نفر دیگر هم از بین مسافران وارد بحث شد و معلوم بود با راننده اختلاف نظر دارد. به زودی دیگران هم درگیر گفتگو شدند و عده‌ای به راننده و عده‌ای به آن مسافر پیوستند و با کشمکش را شروع کردند. هر از چندی هم رو به من می‌کردند و چیزی می‌گفتند و من هم چیزی به فارسی می‌گفتم و خلاصه هرمنوتیک عجیبی در سرزمین هند موج می‌زد!

من اما چون اصلاً نمی‌دانستم موضوع چیست. کم کم مداخله‌ام در بحث را کم کردم و به سکوت روی آوردم، و این گویا نظر راننده را به خود جلب کرد. چون بعدش یک دفعه دستش را روی بوق ماشین

گذاشت و این حرکتی بود که تا ساعتی بعد مدام تکرارش می‌کرد. بوق این اتوبوس یه چند تا ویژگی خیلی عجیب داشت. اول از همه این که خیلی خیلی بلند بود. یعنی با وجود اینکه جماعت بزرگی در اتوبوس حضور داشتند و همه هم داشتند با هم حرف می‌زدند، وقتی این بابا بوقش را به صدا در می‌آورد، صدای همه تحت‌الشعاع قرار می‌گرفت و هیچ چیزی شنیده نمی‌شد به جز یک صدای سفید و وحشتناک بلند. با برخاستن صدای بوق منظره‌ی اتوبوس به یک صحنه‌هایی از فیلم‌های صامت قدیمی تبدیل می‌شد. چون ملت به حرف زدنتان ادامه می‌دادند، بی آن که صدایشان در هیاهوی بوق شنیده شود.

دومین ویژگی بوق مورد نظر آن بود که هیچ کاربردی نداشت. مسیری که داشتیم درش حرکت می‌کردیم، راه آسفالت باریک خراب و درب و داغانی بود که کاملاً خلوت بود. اتوبوس در این هنگام داشت در کوره‌راهی بسیار ناهموار در برهوت راه می‌پیمود، که بخش‌هایش هم مشرف به دره‌های عمیق بود و بسیار خطرناک. چراغ جلوی هم آبی‌رنگ بود و مناظر اطراف را در ست روشن نمی‌کرد و حدس من این بود که لابد برای پیشگیری از تصادف در این جاهای پرت است که مدام بوق می‌زند. اما همه جا کاملاً خالی از سکنه بود و مانده بودم که این بوقهای پیایی چه ضرورتی دارد.

خلاصه ساعتی سپری شد و صدای بوق واقعا روی اعصابم رفته بود، که بالاخره از انتهای اتوبوس گشتند و یکی را پیدا کردند که کمی انگلیسی بلد بود. طرف را با سلام و صلوات به جلوی اتوبوس آوردند و آمد و خوش و بشی کرد. شکسته بسته با هم گپی زدیم و از او پرسیدم که راننده چرا اینقدر بوق می‌زند؟ چون تا این لحظه تقریباً همه از صدای وحشتناک بوقش به کلی منگ شده بودند. دوستان هم افشا کرد که هیچ دلیل موجهی در کار نیست و دارد به افتخار من بوق می‌زند! یعنی چون مکالمه‌مان پیش نرفته بود و سکوت کرده بودم، انگار احساس کرده بود ناراحت شده‌ام و داشت با بوق زدن از دلم در می‌آورد.

این قاعده هم در کل در هند جاری و ساری است که همه‌ی خودروها -حتا ریکشاهای دوچرخه‌آسا- بوقهای قهاری دارند و راننده‌ها به هر بهانه‌ای -یا اغلب بی‌بهانه‌ای- بوق می‌زنند. به خصوص وقتی مسافری محترم داشته باشند در این کار جدیت بیشتری به خرج می‌دهند و بوقهای پیایی راننده هم بنا به این تفسیر نوعی ابراز احترام محسوب می‌شود. دیدم اگر طرف بخواهد تا آخر مسیر همینطوری به من احترام بگذارد احتمالاً شنوایی‌ام آسیب می‌بیند و یکی دو نفر از مسافران که پیرتر و شکننده‌تر هستند جانشان را از دست می‌دهند. این بود که خیلی دوستانه و با مهربانی با راننده حرف زدم و با واسطه‌ی رفیق انگلیسی‌دان‌مان متقاعدش کردم که به قدر کافی احترام ذخیره کرده‌ام و دیگر لزومی نیست بوق بزنند. به این ترتیب صدا قطع شد و شکنجه‌ی مسافران با صدا هم پایان یافت.

در کل سفرم با آن اتوبوس بسیار خاطره‌انگیز و آموزنده بود. چون اولین بار بود که با جمعیت فقیر و روستایی هندی با این نزدیکی قاطی می‌شدم. در اتوبوس نه چندان بزرگ، که اندازه‌ی بنزهای مسافربری قدیمی خودمان بود، بی‌اغراق هشتاد نفری سوار شده بودند و بیشترشان هم فقیر و ژنده‌پوش بودند. اغلب خانوادگی سفر می‌کردند و هر خانواده هم با فوجی از کودکان احاطه شده بود که خیلی‌هایشان پابرنه بودند و وضع بهداشت اسفناکی داشتند. در این بین شخصیت راننده از همه جالب‌تر بود. مردی بود حدود بیست و سه چهار ساله، چاق و خوش‌حال و خندان، با یک سیل خیلی دیدنی و جالب که در فیلم‌های هندی قدیمی می‌شد مشابهش را دید. شیوه‌ی رانندگی کردنش و ژست‌هایی هم که می‌گرفت درست مثل این بود که دارد فیلم هندی بازی می‌کند.

دو ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود که به آن شهرکی که مقصدم بود، رسیدم. پیاده که شدم، راننده دستش را دراز کرد و با او که دست دادم، همه شروع کردند به دست دادن! خلاصه همان جوک مربوط به استادیوم

آزادی تحقق عینی پیدا کرد. پیاده که شدم راننده بوق گوش خراشش را به عنوان آخرین ابراز احترام به صدا در آورد و نیمی از اتوبوس که خواب بودند با آن از جای خودشان پریدند و به بقیه پیوستند که داشتند برایم دست تکان می دادند. اتوبوس بعدش به راه افتاد در حالی که هشتاد نفر داشتند از داخلش برایم دست تکان می دادند و این تجربه‌ی منحصر به فردی محسوب می شد. مگر چند بار در عمر آدم پیش می آید که نصفه شب جای پرتی پیاده شود و هشتاد نفر از داخل اتوبوسی برایش دست تکان دهند؟

جایی که راننده‌ی بامرام پیاده‌ام کرده بود، فاصله‌ی کمی با ایستگاه قطار داشت. با پای پیاده ده دقیقه‌ای بیشتر راه نبود و در راه که می‌رفتم تک و توک ملتی که همینطوری کنار خیابان خوابیده بودند و از سر و صدای بوق برخاسته و خوابزده نگاهم می‌کردند، با کنجکاوی دنبال می‌کردند. با آن شیوه‌ی شکوهمند پیاده شدنم لابد فکر می‌کردند گذر یکی از هنرپیشه‌های بالیوودی به ده‌کوره‌شان افتاده است. هند از این نظر بسیار جای توجه دارد و به خصوص به کسانی که اعتماد به نفس کمی دارند یا احساس می‌کنند مردم به قدر کافی دوستان ندارند، توصیه می‌کنم حتما سفری به این خطه بکنند. چون در هر لحظه چند صد نفر به‌شان توجه خواهند کرد و همه‌ی عقده‌هایشان نیم ساعته برطرف می‌شود. البته اگر کسی به این مشکل مبتلا نباشد، از آن طرفش خودشیفته از آب در می‌آید، و شاید هم مثل من به خاطر غیاب فضای خصوصی نوعی حس کلافگی دایمی پیدا کند.

آنجایی که پیاده شدم بود، به واقع ده‌کوره‌ای بود. در اصل یک ایستگاه قطار بود که انگلیسی‌ها در دوران استعمار ساخته بودند، و بعدتر شهرکی در اطرافش روییده بود. این که چرا آنجا ایستگاهی به این بزرگی درست کرده بودند دو توجیه می‌توانست داشته باشد، یا مرکزی برای مالیات‌گیری و غارت منابع مالی روستاییان بوده، و یا شورشهایی در آن حوالی رخ می‌داده و برای بردن ارتشهای سرکوبگرشان به آنجا

این مرکز ترابری را در آن نقطه ساخته بودند. اصولاً شبکه‌ی راه آهن هندوستان هم اینطوری شکل گرفته و به همین خاطر برای حدس زدن این که ایستگاه‌ها کجاست، باید تاریخ استعمار هند و سرکوب شورشی‌های هندیان را بدانی، و نه این که مراکز جمعیتی و دینی کجاست و نیازهای مردم چطور با ترابری برآورده می‌شود.

ایستگاه یک بنای بزرگ فرسوده بود که همه جایش ترک خورده بود و گیاهانی لابلای ترکها روییده بود. سقفش هم از تیرکهای بلندی پوشیده شده بود که صدها پرنده میانش لانه گزیده بودند و سر و صدایشان نیمه‌های شب به قدری بلند بود که شگفت‌انگیز می‌نمود. ایستگاه به نسبت خلوت بود. یعنی فقط چند صد نفر آنجا بودند و همه‌ی کاشی‌های کف سالنها با آدم پوشیده نشده بود.

ساعت سه‌ی صبح قطار سر رسید و سوار شدم. کوپه‌ام به نسبت راحت و با معیارهای هندی‌ها شیک بود. چهار تخت در کوپه‌مان بود که دو تایش را دو پیرمرد خوش‌لباس اشغال کرده بودند. جای من طبقه‌ی پایین روبرویشان بود و طبقه‌ی بالایی‌ام هم در اختیار یک دختر زیباروی اروپایی بود. وقتی وارد کوپه شدم، هندی‌ها خوابیده و آن دختر بیدار بود و سر حرف را باز کرد. اسمش ماریا بود اهل کشور دانمارک و تنهایی داشت برای خودش در هند سفر می‌کرد. علوم سیاسی هم در مقطع فوق‌لیسانس خوانده بود. وقتی فهمید مقصدم بنارس است، خوشحال شد و گفت خودش هم همانجا می‌رود. در کل برای ساعت سه‌ی صبح و قطاری در هندوستان، بیش از حد سرحال و فعال به نظر می‌رسید. من که واقعا خسته بودم و در اتوبوس هم امکان خواب نداشتم، پیشنهاد کردم جایمان را عوض کنیم و قبول کرد. چون پایین که خوابیده بودم، مدام سرک می‌کشید و حرف می‌زد و نمی‌گذاشت بخوابم. بعد هم این ماموریت مهم را به او سپردم که



وقتی به بنارس رسیدیم حواسش باشد که حتما پیاده شویم. فکر کنم بعد از این حرفها متوجه شد که خیلی خسته‌ام. در تخت بالایی مثل مرده افتادم و تا ساعت هشت صبح خوابیدم.

ماریا بود که بیدارم کرد و گفت که داریم به بنارس می‌رسیم. در قطارهای هند یک ایراد جدی این است که به شکلی معنادار رسیدن به ایستگاه‌ها را اعلام نمی‌کنند و به راحتی ممکن است کسی که با محیط غریبه است، از ایستگاه مورد نظرش جا بماند. به خصوص من که در آن شرایط حتما خواب می‌ماندم. خلاصه شال و کلاه کردیم و در بنارس پیاده شدیم. ماریا آدم واقعا دلنشین و جذابی بود و پیشنهاد کرد که برویم و چیزی بخوریم. با یک دار و دسته‌ای از دوستانش در این شهر قرار داشت که جایی هم برای اقامت داشتند و اصرار داشت که به گروهشان بپیوندم.

با هم رفتیم و گشتی در خیابانها زدیم و یک جایی را پیدا کردیم که چیزی بود بین رستوران و کله‌پزی و مرکز فروش کاغذهای رنگی حاوی دعاهاى هندویى. رفتیم و نشستیم و نوعی نان شیرمال و تخم‌مرغ نیمرو خوردیم. ماریا دختری جسور و ماجراجو بود و راجستان و کشمیر را هم گشته بود و خیلی از مردمش و محیطش تعریف می‌کرد. سرعت صمیمی شدنش برایم جالب بود، به خصوص این که چقدر زود اعتماد می‌کرد. چون گفت دوستانش پیش از او به بنارس آمده‌اند و آپارتمانی اجاره کرده‌اند که اتاقی‌اش در اختیار خودش است و دعوت کرد که بروم و پیش‌شان همان جا بمانم.

مقصد بعدی من جایی بود به نام سارنات که زادگاه بودا بود و حوالی ظهر می‌بایست از بنارس حرکت کنم به آن طرف، و برنامه‌ی دیدارم از این شهر را برای موقع بازگشت گذاشته بودم. با این همه از ماریا خوشم آمده بود و دودل شده بودم که با او بروم یا مسیر قبلی‌ام را ادامه بدهم. تنها ایرادی که دوست تازه‌ام داشت، این بود که سیگاری بود. طوری که در قطار که بودیم، در کوپه داشت سیگار میکشید که تذکری

دادم و رفت در راهرو به این کارش رسید. آنجا هم که نشسته بودیم، باز سیگاری در آورد که بکشد و چون دید خوشم نمی‌آید، منصرف شد. اما این نکته‌ای بود که هم‌اتاق شدن مان را سخت می‌کرد. برای همین قول و قرار روشنی نگذاشتم و هر بار که از برنامه‌ی ادامه‌ی سفرم می‌پرسید، دوپهلوی جواب می‌دادم. تصمیم گرفتم دوستانش را هم ببینم و بعد تصمیم بگیرم که کدام راه را پیش بگیرم.

بنارس نسبت به جاهای دیگری که تا اینجای سفرم دیده بودم، شهری دینی‌تر به نظر می‌رسید. همه جا می‌شد برهنه‌هایی را دید که ردهای زعفرانی و سپید و سرخ بر تن داشتند و روی پیشانی‌شان نشانه‌ی ایزدی را با رنگ سپید یا سرخ کشیده بودند و بین توریست‌ها به دنبال مرید و پیرو می‌گشتند، بلکه چند رویه‌ای کاسبی کنند. در خیابانها شمار چشمگیری جانور در رفت و آمد بود. میمون و خوک و گاو به نسبت فراوان دیده می‌شد و بیشتر از آن سگها بودند که موقعیت رشک برانگیزی داشتند و برای خودشان هر جا که می‌خواستند دراز می‌کشیدند و می‌خوابیدند. من بیشتر درباره‌ی گاوهای چیزهایی شنیده بودم که در هند سر راه می‌نشینند و مسیر خودروها را بند می‌آورند و کسی مزاحم‌شان نمی‌شود. اما حالا می‌دیدم که بیشتر ترافیک‌ها و مسدود شدن مسیرها به خاطر سگهاست. مهربانی مردم با جانوران بسیار ستایش‌برانگیز بود، و به همین اندازه بی‌توجهی‌شان به بهداشت و پاکیزگی. چون کف خیابانها تقریباً با لایه‌ای از فضولات جانوری سنگفرش شده بود.

با ماریا دو ساعتی در بنارس گشتیم و این منطقه‌ی شهر جدید بنارس بود که به نسبت شیک بود و ساختمانهایی نو ساز داشت و توریست در آن فراوان بود. بعد با هم به میدانی رفتیم که دو ستان ماریا قرار بود آنجا بیایند. زودتر از ما رسیده بودند و وقتی دیدار کردند معلوم شد آنقدرها هم که فکر می‌کردم همدیگر را نمی‌شناختند و روی اینترنت با هم آشنا شده‌اند. در آن سالها هنوز شبکه‌های اجتماعی چندان

گسترش پیدا نکرده بود و این گروه که ده دوازده نفری می شدند، با تبادل ایمیل و رو شهایی از این دست همدیگر را پیدا کرده بودند. بیشتر شان دانمارکی بودند و مثل ماریا انگلیسی را به خوبی حرف می زدند. دو نفرشان هم سوئدی و یکی هم اتریشی بودند. همه جوان و شوخ و شنگ و بسیار خونگرم. طوری که هنوز ماریا پیشنهادش به من را کامل نگفته بود که دعوتم کردند برای اقامت به آپارتمانشان بروم. با آن که گروهی دوست داشتنی و خوشایند بودند، اما حدسی که زده بودم درست در آمده بود و بیشترشان انگار برای هدف متعالی دود کردن ماری جوانا به بنارس مشرف شده بودند. نیم ساعتی هم با آنها نشستیم و گپی زدیم و بعدش من عذر خواستم و گفتم که باید به سمت سارنات حرکت کنم. برایم جالب بود که بعضی هایشان تا آن موقع ده روزی را در بنارس مانده بودند، اما نه به سارنات رفته بودند و نه حتا اسمش را شنیده بودند. خداحافظی گرمی کردیم و من سفرم را در همان خط قبلی ادامه دادم.

گشتی در نیمه‌ی نوساز بنارس زدم و بعد با راهنمایی پلیس وظیفه‌شناسی که راه و چاه ترابری را خوب یادم داد، سواد اتوبوسی شدم که به سارنات می‌رفت. اتوبوس را راحت یافتم و سوارش شدم. راحت و تمیز بود و مسافران هم اغلب هندی‌های طبقه‌ی بالا و شیک‌پوش بودند. در راه با همسفرانم وارد صحبت شدم و با تعجب دیدم همه شان هندو هستند. همه هم برای بازدید از سارنات به آنجا می‌رفتند اما معلوم بود که آنجا را تفرجگاهی مدرن می‌دانند و نه زیارتگاهی دینی برای بوداییان.

سارنات شهری کوچک است که در ده کیلومتری شمال شرقی بنارس قرار گرفته است. در دوران هخامنشی شهرکی کوچک در این منطقه وجود داشت که یکی از پایگاه‌های مهم دین بودایی بود. چون زادگاه بودا در یکی از روستاهای حاشیه‌ی این شهر قرار داشت و گوتمه سیدارته نخستین موعظه‌ی دینی‌اش را هم در همین محله و در جایی به نام بوستان آهوان به انجام رسانده بود، که هنوز پا برجا بود و زیارتگاه

مهم بوداییان به حساب می‌آمد. چند کیلومتری دیگر اگر به شرق می‌رفتی، به مرز نپال می‌رسیدی و جالب آن که آن طرفش هم شهری دیگر به همین اسم وجود داشت که نپالی‌ها می‌گفتند زادگاه اصلی بودا در آنجا بوده است. من چند سال پیش در سفرم به نپال آن زادگاه نسخه‌ی نپالی را هم دیده بودم، و بعدتر که منابع بودایی اولیه را برای نوشتن کتاب «تاریخ خرد بودایی» دقیقتر خواندم، به این نتیجه رسیدم که زادگاه اصلی‌اش همان سارنات هندوی بوده و نپالی‌ها بیهوده در این مورد سر و صدا به پا کرده‌اند.

جایی که امروز سارنات خوانده می‌شود در تاریخ طولانی‌اش نامهای فراوانی داشته است. در کانون پالی که مجموعه متون مقدس بودایی است و به زبان پالی یعنی زبان مادری بودا تدوین شده، اینجا را ایسی پاتنه نامیده‌اند، که سانسکریتش می‌شود ریشی پتنه (قدمگاه استادان). بودایی‌ها اغلب آنجا را به اسم باغی که بودا در آن نخستین سخنرانی‌اش را ایراد کرد، می‌شناسند و آن را مریگه‌داوه می‌نامند که یعنی «بوستان آهوان». نام دیگری که برای اینجا رواج داشته، میگه‌دایه است که یعنی «آسایش آهوان»، و این را زایری چینی به نام شوان‌زانگ در سفرنامه‌ی بسیار مشهورش آورده است که حتماً همه‌ی شما آن را به چینی خوانده‌اید! داستان پشت این نام هم چنین است که شاهی اساطیری به نام بنارس - که بنیانگذار شهر بنارس هم هست - آنجا را به جاتکه بخشید و حکم کرد که شکار آهوان در آنجا ممنوع باشد.

اسم سارنات هم از همین داستانها گرفته شده، و از نام سانسکریت سارنگه‌ناثه مشتق شده که «سرور آهوان» معنا می‌دهد و داستانش چنین است که یکی از بودی‌ساتوها در تناسخی به شکل آهو می‌زیست و در این بوستان وقتی شاهی قصد شکار کبوتری را داشت، برای رها کردن او خود را همچون شکار عرضه کرد و جان خود را از دست داد. آن شاه چندان از این کارش متأثر شد که شکار آهو را در آن جنگل ممنوع کرد و این همان داستان است که شوان‌زانگ هم به صورتی دیگر بیانش کرده است. ناگفته پیداست که این

داستانها شباهتی نمایان به روایتهای مربوط به امام رضا و آهو دارند. خاستگاه داستانهای «امام ضامن آهو» خراسان و ایران شرقی است و زمانش قرن دوم و سوم هجری است که این منطقه هنوز کانون مهم دین بودایی بوده است، و حدس من آن است که در آنجا با وامگیری‌ای از همین روایت رویارو باشیم.

روایتهای بودایی درباره‌ی سارنات رنگارنگ و متنوع هستند. در همین جا بود که یسه به دین بودا گروید و بعدتر استاد مشهور شد، و مارا که دیوی فریبکار بود همین جا بر بودا ظاهر شد و در گمراه کردنش ناکام ماند. بر مبنای سنتی قدیمی، بودا پس از کناره‌گیری از سبک زندگی زاهدانه‌ی مرتاضان، به روشن‌شدگی رسید و بعد با شهودی که داشت دریافت که یاران قدیمی‌اش در دوران ریاضتهای مرتاضانه، یعنی پنج‌مرتاض (پنجه‌وگیه) زودتر از باقی مردم پیام معنوی او را در خواهند یافت، پس برای دیدارشان به سارنات شتافت و در راه چون پولی نداشت که به زورق‌بان بدهد، از فراز رود گنگ پرواز کرد و خود را به آنجا رساند و نخستین موعظه‌اش را برای ایشان انجام داد.

بر این مبنای فرض است که اولین انجمن بوداییان (سَنگه) در همین جا پدیدار گشت. این البته روایت هندی است و روایت کهنتر و احتمالاً درست‌تری هم داریم که می‌گوید بودا بلافاصله پس از دست یافتن به روشن‌شدگی به دو مسافر بلخی که برایش خوراک برده بودند موعظه کرد و این دو نخستین شاگردان بودا بودند و نخستین کَشکول درویشان بودایی را آنان داشتند و پس از بازگشت به بلخ اولین استوپا و معبد بودایی را آنجا بنیان نهادند.

با این حال دو روایت یاد شده با هم جمع‌پذیر هستند. به نظر می‌رسد که سارنات مرکز تجمع خویشاوندان بودا و اهالی قبیله‌ی ساکیه (احتمالاً همان سکاها) بوده باشد، و به همین خاطر بودا که درویشی سرگردان بود، نخستین فصل بارانی پس از دستیابی به نیروانا را در آنجا گذراند و پیروان اولیه‌اش اهل آن

منطقه بودند. با این همه انگار نهادهای بودایی و معبدها و نظام سلسله مراتبی کاهنان بودایی در بلخ شکل گرفته باشد، که شهری باستانی و بزرگ بود و در زمان زندگی بودا، یعنی دوران اردشیر دوم هخامنشی، مرکز مهم آیین زرتشتی هم محسوب می شد و نهادهای دینی پیچیده در آنجا تمرکز داشتند. در حالی که سارنات و بنارس در این دوران هنوز شهرهایی کوچک و روستایی در حاشیه‌ی مراکز تمدنی محسوب می شدند. از این رو ست که روایتهای مربوط به دوران دعوت بودا در سارنات تمرکز بیشتری دارد، و در مقابل گرانیگاه تاریخ انجمن بوداییان و الگوی گسترش یافتن اش بلخ و گنداره است که مراکز دو استان هخامنشی مهم بوده‌اند.

سارنات پس از مرگ بودا هم در مقام مرکز مهمی برای صورتبندی این بود باقی ماند. در مهاومسه می‌خوانیم که در عصر اشکانی (۱۴۰ پ.م) وقتی استوپای عظیم مهاتوپه در سریلانکا ساخته شد، دوازده هزار راهب بودایی از سارنات در مراسم افتتاحش حضور داشتند. اهمیت این شهر در مقام زیارتگاهی مهم برای بوداییان در سراسر قرون میانه باقی بود، تا آن که به تدریج دین بودایی از شمال هند رخت بر بست و به این ترتیب در قرن دوازدهم میلادی عملاً آثار باستانی سارنات فراموش شد و اهمیت دینی این منطقه از میان رفت. بعدتر در دوران استعمار انگلیس کارهای باستان‌شناسان مدرن -به ویژه الکساندر کانینگهام- اهمیت این منطقه را احیا کرد و در نیمه‌ی دوم قرن بیستم بود که بار دیگر زیارت بوداییان از این منطقه آغاز شد.

به این ترتیب من در آن روز به مکانی باستانی وارد شدم که هم زیارتگاهی قدیمی بود و هم جدید، و هم مرکزی تاریخی و دیرینه بود و هم شهرکی توریستی و مدرن. فاصله‌اش با بنارس اندک بود و خیلی زود به آنجا رسیدم، و کمی از دیدن بافت مدرن و توریستی شهر جا خوردم. همه جا دکه‌های فروش خنزر پنزر برپا بود و روی در و دیوار پوسترها و اعلان‌های متنوعی زده بودند که به زبان انگلیسی و فرانسوی

رهگذران را به دریافت انواع خدمات توریستی سه ویژه استخدام راهنما- تشویق می کردند. دیدار از همه ی آثار باستانی هم پولی بود و بلیت های گرانی بابتش می فروختند که بهایش گاهی به گوش بری پهلو می زد. خوشبختانه آثار باستانی هم توضیحاتی به زبان انگلیسی داشتند، ولی همه چیز در کل شلخته و فرسوده به نظر می رسید و به خصوص مردم محلی که همگی از دم هندو بودند، به آثار بودایی تنها به صورت نوعی منبع درآمد نگاه می کردند و نه اطلاعاتی درباره شان داشتند و نه احترام چندانی برایشان قایل بودند.

اولین کاری که کردم این بود که بوستان آهوان بروم. چون از اول سفرم آنجا یکی از اهداف اصلی ام بود. اینجا منطقه ای از جنگل بود که گویا پیش از دوران بودا هم مقدس شمرده می شد و به همین خاطر شکار آهوها در آنجا تابو بود. بنا به روایتهای بودایی، امری محلی به نام جاتا که آنجا را در سال ۵۲۸ پ.م تاسیس کرد، و شکار آهو در آن را ممنوع ساخت. این تاریخ و این روایت البته احتمالاً به تحولاتی سیاسی و اجتماعی در این منطقه دلالت می کرده، که طی قرون بعدی به صورت روایتی از این دست به جا مانده است. چون سال ۵۲۸ پ.م تقریباً مصادف است با همان دورانی که استان هند در عصر کمبوجیه تاسیس شد و این منطقه زیر نفوذ دولت پارسی قرار گرفت. این هم ناگفته نماند که نقشه ی گسترش دولت هخامنشی به سمت شرق و جنوب شرقی گسترده تر از آنچه که امروز در کتابهای درسی می بینیم، بوده است. در این مورد مفصل در کتابهای «داریوش دادگر» و «تاریخ خرد بودایی» شرح داده ام و اسناد تاریخی و شواهد باستان شناختی به روشنی نشان می دهد که این منطقه از قرن پنجم و ششم پ.م بخشی از ایران فرهنگی، و احتمالاً منطقه ای تابع استان هخامنشی هند بوده است، و جالب آن که شواهد روشنی در این مورد را در همین سارنات یافته بودند.

ورود به بوستان آهوان برایم خاطره‌انگیز و خوشایند بود. بودا نخستین موعظه‌اش را در آنجا انجام داد و به تعبیری چرخ کارما را به گردش در آورد. من از دورانی که دانش‌آموزی دبیرستانی بودم به آیین بودا علاقمند شدم و عملاً تا زمانی که وارد دانشگاه شوم هرچه به زبان پارسی در این مورد وجود داشت را خوانده بودم. برای بودا احترام زیادی قایل بودم و او را به عنوان فیلسوفی می‌ستودم که پرسش‌های مهمی درباره‌ی مفهوم «من» مطرح کرده است. با این همه نگاهم به کیش بودایی به کلی زمینی و غیردینی بود و تنها سویی‌ی فلسفی افکارش برایم جالب بود، که تازه آن هم صد و هشتاد درجه با آرای خودم تفاوت داشت. در همان زمانی که به باغ آهوان رفتم، طرح مقدماتی کتابی در شرح و نقد آرای فلسفی بودای تاریخی را در دست نگارش داشتم، که ده سالی نوشتن‌اش به درازا کشید و در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۹۰ انتشار یافت.

در بوستان آهوان مدتی گردش کردم و حقیقتش آن که تا حدود زیادی توی ذوقم خورد. بوستان همچنان بخشی از جنگل بود، اما به بخشهایی از آن تعرض کرده و تکه‌هایی از آن را برای کشاورزی تصرف کرده بودند. زباله و آت و آشغال در همه جا روی زمین فراوان بود و چشم‌انداز بوستان آن شکوه و زیبایی‌ای که انتظار داشتم را نداشت. بیشتر یک پارک مدرن بود که و سطش یک مجسمه‌ی آهو گذاشته بودند و ادعا می‌کردند موعظه‌ی بودا در آن نقطه انجام شده است، در حالی که هیچ سند تاریخی‌ای در این مورد در کار نبود. یک گله آهو هم آورده بودند و در باغ رها کرده بودند، آشکارا مثل منبع درآمد و عامل مشروعیت‌بخشی به بوستان عمل می‌کرد. برای همین مردم و توریست‌ها از در و دیوار برای‌شان خوراکی می‌ریختند و خودشان هم بیش از آن که به آهوهای جنگلی وحشی شبیه باشند، بیشتر به یک گله رومه‌ی



چاق دست‌آموز شباهت پیدا کرده بودند. دیگر این نکات ظریف جانورشناسانه بماند که اصولاً گونه‌ی آهوها بومی آن منطقه نبود و معلوم بود از باغ وحشی آنها را به آنجا منتقل کرده بودند.

در میانه‌ی بوستان البته آلاچیق‌ها و استوپاهای کوچکی درست کرده بودند که تک و توکشان قدیمی بود و گردش در میانشان جالب بود. پای یکی از استوپاها که قدیمی‌تر از بقیه به نظر می‌رسید نشستیم و استراحتی کردم، و بعد برای دیدن استوپاهای قدیمی سارنات از بوستان خارج شدم.

استوپا کلمه‌ایست سانسکریت به معنای پشته و کومه، و تپه‌ای مصنوعی است که به شکل نیمکره‌ای بر روی جسد یا بخشی از جسد قدیسان ساخته می‌شود. هندوها در دوران پیشابودایی مقدسان خود را در حالت نشسته در میانه‌ی چنین گور تپه‌هایی دفن می‌کردند و به آن چایتیه می‌گفتند. استوپاهای بودایی هم از آنها مشتق شده‌اند و هریک مدعی‌اند که بخشی از بدن بودا (خاکستر مرده سوزانش، یا بخشهایی مثل مو یا دندانش) در میانه‌شان دفن شده است.

به لحاظ تاریخی مهمترین اثر بازمانده در سارنات، استوپای دامک بود که یکی از بناهای دینی انگشت شمار پیش از دوران بودا محسوب می‌شد. شمال شرقی هند یکی از کهنترین مراکز یکجانشینی و شهری دنیاست، اما بخشی از حوزه‌ی تمدن ایرانی محسوب می‌شود و شهرهای مشهور هاراپا و موهنجودارو که امروز گل سرسید آثار باستانی هند است، در اصل مراکزی از یک شبکه‌ی گسترده‌ی باستانی بوده که حوزه‌ی رودهای سند و هیرمند و هامون با هم پیوند می‌داده است. گرانیگاه شهرنشینی در این منطقه هم بلوچستان بزرگ بوده است که از سویی تا شهر سوخته و از سوی دیگر تا موندیگک و از آنسو تا موهنجودارو در شمال شرقی هند ادامه پیدا می‌کرده است. گذشته از این ناحیه و یک بخش شهری در

ساحل شمال شرقی هند، که آن هم ایستگاه تجاری ایران شرقی بوده، بدنه‌ی شبه قاره‌ی هند تا قرون اخیر هرگز چندان متمدن نبود و شهرنشینی پیشرفته‌ای نداشت.

یعنی خودِ هندیان که سرزمینی به وسعت یک قاره و جمعیتی بسیار پرشمار را در اختیار داشتند هرگز شهرنشینی، خط، دین و فرهنگ یکجانشینی مستقلی پدید نیاوردند و هرآنچه در هند می‌بینیم، از همان حاشیه‌ی شمالی متصل به تمدن ایرانی در جهت جنوب و غرب تراوش کرده است. تقریباً همه‌ی شهرهای هندوستان را هم نیروهای ایرانی ساخته‌اند که یا برای بازرگانی و در قالب گسترش راه ابریشم به آن سو می‌رفتند، و یا در کسوت جنگاوران و فاتحان چین می‌کردند. به همین خاطر من تمدن هندی را مفهومی جعلی می‌دانم، چون تمدن هندی‌ای مستقل از تمدن ایرانی نداریم و در واقع یک فرهنگ هندی داریم که مثل فرهنگ بلوچی و سیستانی و ترکی و طبری زیر سیستمی از تمدن ایرانی بوده و به تدریج در شبه‌قاره گسترش یافته است.

به همین خاطر آثار باستانی در هندوستان اصولاً کمیاب است. شبه قاره اگر آن نفوذ باریکه‌ی شمالی از تمدن ایرانی را کنار بگذاریم، تا دوران هخامنشی هیچ نشانی از شهرنشینی از خود نشان نمی‌دهد و پس از آن هم آثار شهری و پرستشگاه‌ها با نظم تاریخی مشخصی از استان هخامنشی هند در شمال به تدریج به سایر نقاط انتقال می‌یابد، و تازه آن هم با سرعتی بسیار پایین و عمق و پیچیدگی‌ای بسیار اندک. به همین خاطر این که استوایی در دوران پیشابودایی در سازناث وجود داشته، نکته‌ای بسیار مهم و جالب توجه محسوب می‌شود.

استوای دامک بنایی فرسوده و فرو پاشیده است که تنها پی و پایه‌اش باقی مانده، اما نشان می‌دهد که در دوران پیشابودایی هم سنت ساخت استوای وجود داشته است، و این بنایی گرد و توپُر و بزرگ است که

بر روی مقبره‌ی قدیسان می‌ساخته‌اند و سنت طولانی ساخت استوپاهای بودایی را هم باید ادامه‌ی آن دانست. ناگفته نماند که این سنت ساخت مقبره‌های تپه مانند عظیم بر روی گور بزرگان یک سنت باستانی آریایی بوده و زنجیره‌ای از این بناهای باستانی را داریم که از جنوب اوکراین تا شمال هند ادامه دارد و سراسر قلمرو آریایی‌های باستانی - یعنی بخشهای شمالی سه دریای خوارزم، خزر و سیاه - را می‌پوشاند و تا مدیترانه پیشروی می‌کند. چنان که مثلا در آناتولی مقبره‌ی آلواتس لودیایی و میداس فریگی در قرون هشتم تا ششم پ.م هم ظاهرا چنین شکلی داشته‌اند. این بناها را در جنوب سیرری و روسیه کورگان می‌نامند و در قلمرو فرهنگ هندی استوپا و در تبت و چین پاگودا می‌نامندش. مشهورترین بنای بازمانده با این سبک آرامگاه کوروش در پاسارگاد است که در اصل نوعی بازسازی انتزاعی و ریاضی‌وار از همین گورتپه‌هاست.

آریایی‌هایی که به ایران کوچیدند از ساختن این مقبره‌ها دست برداشتند و به جای آن بناهای کوچکی مثل آرامگاه کوروش در پاسارگاد می‌ساختند، یا با بسامدی بیشتر گورها را در صخره‌های کوهستانی می‌تراشیدند و بعدتر این در گوردخمه‌های زرتشتی تداوم پیدا کرد. هرچند بنای استودانهای زرتشتی را می‌توان ادامه‌ای از این گورهای تپه‌ای دانست، که متأسفانه درباره‌ی پیوندشان با هم تقریبا هیچ کار پژوهشی جدی‌ای انجام نشده است.

چنین می‌نماید که سنت ساخت گورتپه به عنوان بنای دینی بودایی را آشوکا شاه قلمرو مائوریه بنیان نهاده باشد. یعنی انگار بودایی‌ها تا دوران زمامداری او (۲۷۳-۲۳۲ پ.م) بناهای دینی‌ای با این عظمت نمی‌ساخته‌اند. اولین بار کلمه‌ی استوپا هم در کتیبه‌ای از همین شاه ثبت شده است. از میانه‌ی عصر اشکانی آراستن بدنه‌ی استوپاها با نگاره‌ها و پیکرک‌های کوچک و گاهی سنگهای قیمتی باب شد. قدیمی‌ترین

استوپای آراسته از این دست در سال ۱۲۵ پ.م در روستای سانچی در مادیه‌پرادش ساخته شده و قدیمی‌ترین دیوارنگاره‌های بودایی هند و همچنین قدیمی‌ترین دیوارنگاره‌ی دارای روایت در شبه‌قاره محسوب می‌شود که تاریخ ساختشان تا ۱۵ پ.م ادامه پیدا می‌کند.



نگاره‌های استوپای سانچی: شیر گاوکش، شهسوار، سیمرغ، پهلوان شیراوژن، پیشکش هوم به مهر، گل و بلبل

سبک هنری این نگاره‌ها را امروز به ریش یونانی‌ها و هندوها و خلاصه هرکسی که ایرانی نباشد، بسته‌اند. اما هرکس چشمی بینا داشته باشد پیوند این نقش‌مایه‌ها و هنر ایرانی را درک می‌کند. سازندگان این

استوپا انگار میل آیندگان به تحریف تاریخ بی‌قید و بند را هم پیش‌بینی می‌کرده‌اند، چون نقش شهسوار، شیر گاوکش، پارسی‌چیره‌گر بر شیر، شتر بلخی، سیمرخ و کلی نماد ایرانی دیگر را در این استوپا گنجانده‌اند که در سراسر تاریخ هزار ساله‌ی هنر ایران اشکانی و ساسانی مدام تکرار می‌شود. این نکته هم جای خود دارد که اصولاً این منطقه در آن زمان زیر سیطره‌ی شاهان ایرانی تبار سکا و تُخاری‌ای بوده که تابع شاهنشاهان اشکانی بوده‌اند، و هنرمندانی که آنها را ساخته‌اند نیز از اهالی استان گنداره بوده‌اند که با پاکستان امروزی برابر است.

استوپاهای باستانی دیگری هم در شمال هند یافت شده‌اند که آراسته به نگاره‌های نمادین هستند. قدیمی‌ترین همه‌ی این آثار در کمربندی در شمال هند قرار دارند که استانهای مادیه‌پرادش و اوتارپرادش و گجرات و راجستان و کشمیر را در بر می‌گیرد و ناحیه‌ی نفوذ سیاسی و فرهنگی اشکانیان و کوشانیان در شمال هند بوده است. مثلاً در همین مادیه‌پرادش استوپای بهاروت را هم داریم که در فاصله‌ی ۱۲۵-۱۰۰ پ.م ساخته شده و برخی از تزئینات و به ویژه سرستون‌هایش رونوشتی سراسر است از هنر تخت جمشید است.

در میان این استوپاها، آنچه که بقایایش در سارنات باقی مانده آشکارا کهنسال‌تر است و دوره‌ای قدیمی‌تر از شکل‌گیری این بناهای دینی را نشان می‌دهد. تا جایی که با ستان شنا سان دریافته‌اند، استوپای دامک بنایی به نسبت دیرآیند است که بر روی ده گورتپه‌ی کهن سال‌تر ساخته شده است. این گورتپه‌ها احتمالاً در ابتدای عصر هخامنشی و قدری پیش از زمان زایش بودا در این منطقه ساخته شده‌اند، و گویا نماد تقدس این منطقه بوده‌اند. در ابتدای دوران اشکانی یعنی به سال ۲۴۹ پ.م شاه بودایی سلسله‌ی مائوریه یعنی آشوکای نامدار بر روی این گورتپه‌ها استوپایی ساخت و احتمالاً از آن هنگام این نقطه را ریشی‌پاتکه

(قدمگاه استادان) نامیدند و گفتند که بودا در اینجا برای نخستین بار برای پنج مرتبه موعظه کرد، که در زمان زندگی زاهدانه‌اش در جنگل یار غارش بودند.

با این حال آن استوپای قدیمی به تدریج از بین رفت و در میانه‌ی عصر ساسانی و به سال ۵۰۰ م حاکم محلی آن منطقه که تابع ساسانیان هم بود، استوپای امروزمین را ساخت که از آن هم تنها پایه و پیکرش باقی مانده است. در سالهای پایانی عصر ساسانی یعنی در ۶۴۰ م شوان‌زانگ زایر چینی از این استوپا دیدار کرد و آنجا را گوشه‌ی شرقی شبکه‌ای مراکز زیارتی دانست که اقوام ایران شرقی در راه ابریشم ساخته بودند و مرکزش بلخ و بخارا بود و از ترمذ در شمال تا تاسیلا در جنوب امتداد داشت. شوان‌زانگ نوشته که در زمان بازدید او از این منطقه، هزار و پانصد راهب بودایی در معبد پیوسته به استوپا می‌زیستند، و خود برج استوپا بیش از نود متر بلند داشت، و به این ترتیب قاعدتا در آن دوران یکی از بزرگترین بناهای دینی کره‌ی زمین محسوب می‌شده است.



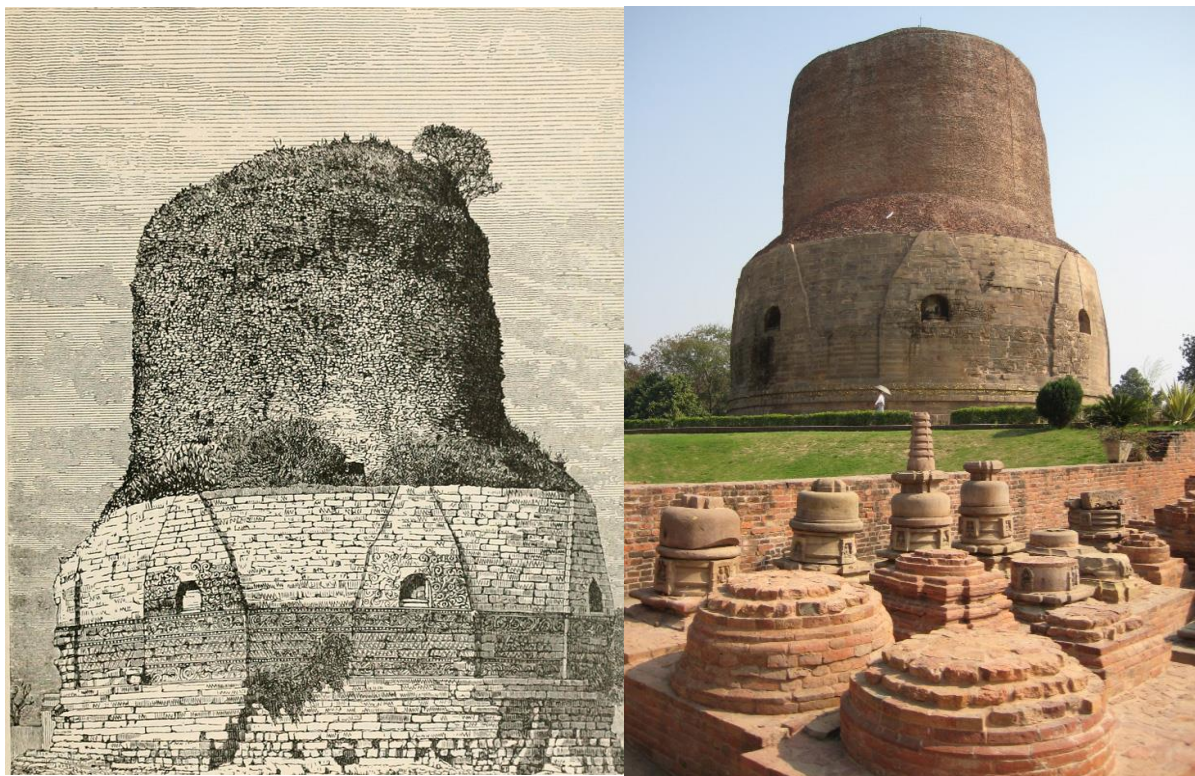
دیوارنگاره‌های پایه‌ی استوپای دامک

آنچه که من دیدم، تنها نیمه‌ی پایینی این بنای عظیم بود و بخش بالایی‌اش به کلی از بین رفته بود. با این حال همچنان استوپا بنایی پر عظمت و خیره‌کننده محسوب می‌شد. استوانه‌ای بود با قطر ۲۸ متر که تا ۴۳ متری از زمین ارتفاع گرفته بود و دورادورش هنوز نگاره‌هایی نمایان بود که می‌گفتند بازمانده‌ی استوپای اصلی آشوکا است. هرچند به نظرم این تاریخ‌گذاری نادرست است و نقشها آشکارا جدیدتر بود. در واقع هرکس با تاریخ هنر عصر ساسانی آشنا باشد همین نقش‌مایه‌های گیاهی و جانوری را بارها در هنر درباری ساسانی دیده است و این همان است که بعدتر به گچبری‌های عصر اسلامی و نقش‌قالی‌های دورانهای بعدی تحول می‌یابد.

بر دیوارها کتیبه‌هایی به خط برهمی دیده می‌شد که خط رسمی استان هند هخامنشی بوده و در همان دوران شکل گرفته است، و در دوران آشوکا هم خط درباری دودمان مائوریه بوده است. اما این خط تا قرن‌ها بعد دوام آورد و برخی از نقشها آشکارا به قرن ششم میلادی و دوران حاکمیت سلسله‌ی گوپتا بر این منطقه مربوط می‌شد، که احتمالاً همان امیران محلی‌ای هستند که در اسناد ساسانی دست‌نشانده‌ی شاهنشاه ایران و تابع ایشان قلمداد شده‌اند و مثلاً داستان سفر بهرام گور به هند و ماجرای اختراع شترنج و تخته نرد در عصر انوشیروان دادگر به ایشان مربوط می‌شود.

باز شناسی این استوپا و اهمیت یافتن مجددش نزد بوداییان به دوران استعمار انگلیس مربوط می‌شود. الکساندر کانینگهام کسی بود که در شناسایی تاریخ این بنا نقش مهمی ایفا کرد و گمانه‌ای در میانه‌ی این استوپا زد که در نتیجه کتیبه‌ای به خط برهمی کشف شد که بر آن نوشته بود «یه دارمه هتو پراباوه هتو...»، که سبک نوشتاری‌اش با اواخر دوران ساسانی یعنی قرن ششم و هفتم میلادی سازگار بود. بخشهای زیر این

کتیبه با خشتهایی از نوع رایج در دوران آشوکا ساخته شده بود. کتیبه‌ی دیگری از سال ۱۰۲۶ م. پیشتر کشف شده بود که نشان می‌داد این بنا «درمه چکره استوپا» (استوپای چرخ قانون) خوانده می‌شده است.



نقاشی کتاب ایندیکای هورست از استوپای دامک، ۱۸۹۱ م.

استوپای دامک و استوپاهای کوچک کناری اش

کل آن روز را برای گردش در سارنات وقت گذاشتم. همان طور که حدس می‌زدم، برخی از نقاط مثل بوستان آهوان که شرکتهای توریستی سر و صدای بیشتری درباره‌اش کرده بودند، لبریز از گردشگران اروپایی بود و در مقابل جاهایی مثل مناطق اطراف استوپای دامک به کلی خلوت بود و خود استوپا هم ظاهراً هنوز در تور شرکتهای توریستی گرفتار نیامده بود.

بازمانده‌ی بناهایی از دوران سلسله‌ی مائوریه را دیدم که تنها داغی از دیوارهایش بر زمین باقی بود، و بر لوح‌های معرفی‌نامه شان بناهایی دیرآیندتر را به غلط به همان عصر دوردست مربوط دانسته بودند. یکی از جاهایی که مشتاق دیدارش بودم، قدمگاهی بود که چندین استوپای بسیار قدیمی در آن قرار داشت و بنا



به سنت بودایی متقدم محل مراقبه‌ی گوتمه سیدارته بوده است. حالا از آنجا فقط چند پایه‌ی فرسوده‌ی استوپاهای قدیمی باقی مانده بود و به شکل عجیبی هم خلوت و آرام بود. همان طور که در این منطقه‌ی انباشته از تاریخ قدم می‌زدیم، هر از چندی جای دنجی هم پیدا می‌کردم و برای استراحت یا مراقبه می‌نشستم. در حین پرسه زدنم در مراکز باستانی سارنات جلوه‌هایی گاه شرم‌آور و گاه احمقانه از رفتارهای مردمان را هم می‌دیدم.

مردم سارنات یکپارچه هندو بودند و قرن‌ها بود که همچنین بودند. این نکته‌ای جالب بود دین بودایی چقدر زود از این مناطق به درون ایران شرقی عقب‌نشینی کرده است. با این حال در گوشه و کنار دسته‌هایی از بوداییان را می‌شد دید که برای زیارت به آنجا آمده بودند. بسیاری‌شان که ردهایی با رنگهای جیغ تنشان کرده بودند و سرشان را تراشیده بودند و ادای راهبان بودایی در فیلمهای هنگ‌کنگی را در می‌آوردند، هندی‌هایی بودند که بیشتر در اطراف گروههای توریستی می‌پلکیدند تا یادمانهای تاریخی، و در واقع به گدایی مشغول بودند. یکی دوتایشان به من هم نزدیک شدند تا چیزی بگیرند، اما با خواندن تکه‌ای از دعای مشهور بودایی «اوم مانی پدَمَه هوم» را برایشان می‌خواندم و دعوتشان می‌کردم بقیه‌اش را همراهم بخوانند. این برخورد همیشه باعث می‌شد دهمشان را روی کولشان بگذارند و بروند، و از همین جا هم معلوم می‌شد که گداهایی عادی هستند و حتا بودایی هم نیستند. چون این مشهورترین دعای بودایی بود و بسیاری از غیربودایی‌های علاقمند مثل من هم آن را بلد بودند. این دعا در سازسکریت اینطوری نوشته می‌شود ॐ मणिपद्मे ह्रीं و شش هجای اول نیایشی است که برای نخستین بار در متن کارن‌دویوهه سوترا نقل شده، که به سنت مهیانه تعلق دارد و خاستگاهش ایران شرقی است. هجاهای این دعا کمابیش چنین معنایی می‌دهند:

اوم = ندای خطاب به امر قدسی، همتای «هو» نزد درویشان ایرانی + مانی = گوهر + پدمه = نیلوفر + هوم = نیروی مقدس روح.

گذشته از این گداه‌ها که حضورشان در این شهر باستانی تا حدودی مایه‌ی زحمت و مزاحمت بود، دسته‌هایی از زایران بودایی هم در کار بودند که بر خلاف گروه نخست خیلی در لباس و ظاهر شان بودایی بودنشان را فریاد نمی‌کردند و دسته جمعی حرکت می‌کردند. بر خلاف دسته‌ی اول که تنهایی تکدی می‌کردند، به رسم همه‌ی گداه‌ها.

ساعتی از ظهر گذشته بود که جایی بسیار زیبا و خلوت را پیدا کردم که درست روبروی قدمگاه سیدارته گوتمه هم قرار داشت و تصمیم گرفتم همان جا برای ناهار جل و پلاس خودم را پهن کنم. کوله‌ام را پشتم گذاشتم و واپسین خوراکی‌ای که از ایران آورده بودم را از آن بیرون آوردم. در واقع این غذای نامنتظره، کنسروی بود که ته کوله‌ام جا مانده بود و وقتی برای یافتن نان و میوه‌ای کیفم را گشودم، تصادفی آن را یافتم. جالب این که کنسرو مورد نظرم، خوراک کله پاچه بود که تا حدودی محض کنجکاوای از بقالی‌ای در ایران خریده بودمش و بعد فراموشش کرده بودم و همان جا ته کوله‌ام باقی مانده بود.

چنان که در هند رسم است، وقتی نان و غذا را از کوله بیرون آوردم، چند سگ از گوشه و کنار سر رسیدند و خیلی باوقار و بادب دورادورم روی زمین نشستند، به شکلی که می‌بایست سرمشق گداهای آن حوالی قرار بگیرد. من هم کنسرو را باز کردم و با نان خوردم‌اش و با هر لقمه که می‌خوردم، چند لقمه هم برای سگها جلویشان پرتاب می‌کردم و آنها هم در آرامش می‌خوردندش. در همان بین چند دسته بودایی هم از آن حوالی رد می‌شدند و وقتی منظره‌ی ناهار خوردن مرا همراه سگها دیدند خم می‌شدند و ابراز احترامی می‌کردند و من هم با همان شیوه پاسخشان را می‌دادم. همه خنده‌رو و مهربان بودند و احتمالاً فکر می‌کردند

من دارم بر مبنای سنت نیکوکاری بودایی غذایم را با سگها شریک می‌شوم. بی آن که بدانند این سنت ربطی به دین بودایی ندارد و آنچه که دارم می‌خورم هم خوراک پارسایانه‌ی گیاهی نیست، که کله پاچه‌ی گوسفند است. حالا بماند که خودِ بودا هم مثل من گوشت می‌خورده و سنت گیاهخواری بعدتر در میان پیروانش باب شده است.

این دسته‌های بودایی زایر را یکی دو بار دیگر هم همان جا از نزدیک دیدم و یکی‌شان که از پنج راهب تبتی تشکیل شده بود، با اصرار مرا به سر سفره‌شان هم دعوت کرد. راهبان بودایی در هر روز تنها یک وعده غذا می‌خورند و آن هم ناهار است و مواد اولیه‌اش را طی ساعتهای صبح از مردم گدایی می‌کنند و بعد دسته جمعی آن را می‌خورند. یک نشانه‌ی گداهای کلاش و بودایی‌های واقعی هم همین است که راهبان بودایی هرگز پول از کسی نمی‌گیرند و پول را نجس می‌دانند و غذا را هم ذخیره نمی‌کنند و هر روز فقط به قدر خوراک همان روز شان غذا می‌گیرند. از این رو گداهایی که دنبال پول بودند و اطراف فرنگی‌ها می‌پلکیدند، آبروی خود می‌بردند و زحمت بودا می‌داشتند!

آن گروهی هم که مرا مهمان کردند، واقعا راهب بودند و کشکولی از جنس خیزران همراه داشتند که غذاهای گدایی کرده را در آن ریخته بودند. همه را بر سفره‌ای ریخته و دورش نشسته بودند که مرا دیدند و صدایم زدند و یکی‌شان که پیرمردی بود بلند شد و با اصرار مرا سر سفره‌شان آورد. من تازه ناهار خورده بودم و فقط نانی به همراه داشتم و چند تا سیب که آنها را هم در سفره‌شان گذاشتم و باهم ناهار خوبی خوردیم. راهبها تبتی بودند و فکر کنم از نپال به آنجا آمده بودند، چون چند کیلومتری با مرز نپال بیشتر فاصله نداشتیم. اما فقط زبان تبتی بلد بودند و بنابراین نمی‌توانستیم با هم حرفی مفصل بزنیم. اما زبان اشاره

بسند بود و به رسم همیشگی ام وقتی با زبان خودشان حرف می‌زدند، من هم به پارسی چیزی می‌گفتم و تا حدود زیادی از روی لحن حرف همدیگر را می‌فهمیدیم.

به این ترتیب ناهاری گوارا خوردیم و گپی دوستانه زدیم. بعد هم می‌خواستند مراقبه کنند و همراهی‌شان کردم، اما بعد بدرود گفتم و ازشان جدا شدم. چون واقعیتش آن است که مراقبه کاری است که باید در خلوت و تنهایی انجام شود، و من هرگز با مراقبه‌های دسته جمعی بوداییان در معابدشان کنار نیامده بودم. همچنان که داذن در معبد‌های ژاپنی را هم یک نظام انضباطی نهادی و سازمانی می‌دانستم و نه ذن/دیانه به معنای واقعی کلمه.

این را هم ناگفته بگذاریم که توریست‌های اروپایی که آشکارا هیچ تصویری از هیچ چیز عمیقی در آن فضا نداشتند، در گوشه و کنار با راهنمایی یک گوروی هندی که در حد خودشان از قضیه سر در می‌آورد، روی زمین ولو می‌شدند و با سر و صدای زیاد برای خودشان مراقبه می‌فرمودند، آن هم خیلی جدی و با تنظیم دقیق حرکات انگشت، که احتمالاً در فیلم‌های هالیوودی دیده بودند، و اغلبش به کل ربطی به تمرینهای ذهنی نداشت و حتا تقلیدی از مودره‌های بودایی هم نبود.

جای دیگری که در سارنات دیدم، معبد سُری دیگامبر بود که یکی از مهمترین زیارتگاه‌های دین جین است و بنا به روایت‌های این دین آرامگاه شریان‌سانات یازدهمین پیشوای (تیرتن‌کاره) دین مهاویره در آن قرار گرفته است. این پیشوا قدیسی است که می‌گویند پدر و مادرش کریشنا و کریشنادوی بوده‌اند و در روستای سیماپوری در نزدیکی سارنات زاده شده است. افسانه‌های متون پورانانا تبار او را به شاه باستانی دولت‌شهر

کوساله منسوب می‌دانند که ایکشواکو نام داشته و بنیانگذار دودمان خورشید (سوریّه‌ونشه) بوده است. این دودمان در زمان هخامنشیان پدیدار شد و از نامهای شاهانش (از جمله ایکشواکو=اوکاا در متون سانسکریت و ایشپاکو در روایتهای یونانی) بر می‌آید که به قوم سکا تعلق داشته باشند. من چندی پس از بازگشت از هندوستان در کتاب «تاریخ خرد بودایی» با آوردن اسنادی این حدس را مطرح کردم که احتمالاً ظهور دودمانی از سکاها در شمال هند و اهمیت یافتن شهر کوساله - که تا پیش از آن در صحنه‌ی تاریخ جایی نداشت - پیامد گسترش دولت هخامنشی به سمت جنوب شرقی بوده و این خاندان تابع و نماینده‌ی پارسیان در شمال هند بوده‌اند. بر همین مبنا می‌توان این نکته را دریافت که دو دین مهمی که همزمان در این منطقه شکل می‌گیرد (یعنی کیش مهاویره و بودا) هر دو به پیامبرانی با تبار سکایی مربوط می‌شوند و هر دو هم بافت فلسفی دارند و به صورت نقدی بر آیین زرتشتی صورتبندی شده‌اند.

در میان این دو پیامبر، روشن است که مهاویره ارتباطی نزدیک و درباری با خاندان سوریّه‌ونشه داشته و از این نظر با بودا که ظاهراً خاندانش در اثر این تحولات اقتدار خود را از دست داده بود، تفاوت داشته است. پیروان اصلی بودا به قبیله‌ی شاکیه/ ساکیه تعلق داشته‌اند که همان کلمه‌ی سکا است و شاخه‌ای از این قوم بزرگ محسوب می‌شده، اما اقتدار و ثروت چندانی نداشته است. در مقابل از بیست و چهار پیشوای دین جین، بیست و دو نفرشان به خاندان سوریّه‌ونشه تعلق دارند و بنابراین در اینجا دو دین فلسفی داریم که هر دو تقریباً همزمان ظاهر می‌شوند و نتیجه‌ی ظهور نظم اجتماعی جدیدی هستند که پارسیان در شمال هند مستقر ساخته بودند.

معبد شری دیگامبر در گوشه‌ای به نسبت خلوت و سوت و کور از سارنات قرار داشت و بر خلاف مراکز بودایی در کانون آن جریان حیات‌بخش و رنگارنگ توریست‌های فرنگی قرار نداشت. شاید یک

دلیلش این بود که برخی از مردم شهر به آیین جین پایبند بودند و مقامات هندوی سارنات خوش نداشتند درباره‌ی این دین زیاد تبلیغ شود. این تهدیدی بود که دین بودایی به خاطر ریشه‌کن شدن‌اش از منطقه از آن برکنار بود.

در معبد چند نفری از مردم محلی را دیدم که جینی بودند. من تا آن هنگام با جینی‌ها و به خصوص راهبان‌شان برخوردی نداشتم و از این رو وقتی به نسبت طولانی را آنجا گذراندم تا با آنها بیشتر آشنا شوم. مردمی به نسبت فقیر و خجالتی ولی در ضمن متین و باادب بودند که خلوت آدم را محترم می‌شمردند و از این نظر با هم‌تباران هندویشان به کلی تفاوت داشتند. یکی‌شان که متولی معبد بود قدری انگلیسی بلد بود و جالب آن که تا حدودی پارسی را هم می‌فهمید و می‌گفت این زبان را از پدربزرگش یاد گرفته است. با مهربانی مرا مهمان کرد و آن شب را همراه زایران جین دیگر، در ساختمانی کنار معبد ماندم. بخش مهمی از ساعت‌های آن شب را بیدار ماندم و با دوست تازه‌ام که به سادگی ریشی (استاد) خوانده می‌شد گفتگو کردم. چند نفر از راهبان دیگر هم تمام وقت کنارمان نشستند و با دقت حرفهایمان را گوش کردند، هرچند فکر کنم نه پارسی بلد بودند و نه انگلیسی.

ریشی برایم درباره‌ی دو فرقه‌ی اصلی جین‌ها توضیح داد که برخی‌شان پوشیدن لباس را حرام می‌دانستند و همیشه لخت مادرزاد می‌گشتند. از بخت خوب من این معبد در اختیار فرقه‌ی مقابل بود که پوشیدن جامه را بد نمی‌دانستند. از آن یکی فرقه هم در این مدت چند تنی را دیده بودم که بیشتر به مرتاضان دوره‌گرد شبیه بودند. چون ریش و مویشان را هم کوتاه نمی‌کردند و وضع بهداشتی نامناسبی هم داشتند و در کل منظره‌ی خوشایندی برای تماشاچیان محسوب نمی‌شدند.



بت شریان ساناآه

معبد شری دیگامبر

ریشی مردی به نسبت جوان بود که چهل سالی سن داشت و معلوم بود آدم باسواد و با مطالعه‌ایست. با این همه جالب بود که هیچ به محتوای فلسفی دین خودش و خاستگاه تاریخی‌اش فکر نکرده بود. از این که با متون جین آشنایی داشتم و تاریخ دینشان را می‌دانستم خیلی حیرت کرد و هیجان‌زده شد، و بعدش که گفتم دینشان در تقابل با دین «پارسی»ها (هندوها به زرتشتی‌ها می‌گویند پارسی) به وجود آمده، بسیار شگفت‌زده شد. درباره‌ی دولت هخامنشی تقریباً هیچ چیز نمی‌دانست و همان طور که در رسانه‌های تبلیغاتی هندی به کله‌ی مردم فرو می‌کنند، فکر می‌کرد کل شبه قاره‌ی هند از پنج هزار سال پیش متمدن و دارای شهر و خط بوده است. این که خطهای هندی یعنی سانسکریت و خروشتی و برهمنی تازه در دوران

هخامنشی و در استانهای شرقی دولت پارسی پدیدار شده و همگی مشتقی از خط دیوانی رسمی ایران یعنی آرامی سلطنتی بوده هم هیچ نمی دانست.

با تمام این کاستی‌ها، آدمی بسیار خوشرو و مهربان بود و تشنه‌ی دانستن. به خصوص دوست داشت فارسی حرف بزند، یا دست کم بشنود. برایش قدری حافظ خواندم و چون دیدم علاقه‌اش برانگیخته شده، چندتایی از شعرهای خودم را هم که طی سفر گفته بودم برایش خواندم و ترجمه کردم. شاگردانش که دور و برمان نشستند بودند از شنیدن شعرها آشکارا کیف می‌کردند و گمان می‌کردند دارم دعا یا متنی دینی می‌خوانم. خلاصه هرچه در این مورد توضیح دادم به خرجشان نرفت و تا فردا که آنجا را ترک کردم، انگار که پیامبری مهمان شان شده با شد، عزت و احترامی تمام گذاشتند. موقع بیرون رفتن از معبد شان پولی که برای پرداخت پول هتل کنار گذاشته بودم را یواشکی در صندوق اعانه‌شان انداختم.

برایم بسیار جالب بود که چطور چین‌ها را در هند به حاشیه رانده‌اند. البته جمعیت شان هم اندک بود، اما قدمت دین شان به دوران پیکربندی دین هندو و بودا برمی‌گشت و حقیقتش آن است که استخوان‌بندی فلسفی و نظری آیین‌شان هم استوارتر و محکمتر از دوتای دیگر بود. به همین خاطر هم زیاد مقبولیت توده‌ای پیدا نکرده بود. چون هم هستی‌شناسی‌اش که کافران و همراه با انکار وجود خدایان بود، دیرپاب و پیچیده بود و هم نظام اخلاقی‌اش که بر آهیمنسا و بی‌آزاری تاکید داشت، سختگیرانه و دشوار می‌نمود.

مهاویره که بنیانگذار این دین بود، هردو را از بسط و تشدید آرای اصلی زرتشت نتیجه گرفته بود. تاکید زرتشت بر دروغین بودن خدایان پیشین را بسط داده و در کفری که از این ایده تراوش می‌کرد مستقر شده بود و همان یک خدای نیکویی را هم انکار می‌کرد، که زرتشت پس از گذار از کفر آغازین‌اش پیشنهاد کرده بود. از سوی دیگر تاکید زرتشت بر مهار خشم و مخالفت با خشونت و آزردن جانداران را چندان



بسط داده بود که نه تنها جنگیدن و گوشتخواری، که حتا کشتن پشه‌ی نشسته بر تن یا لگد کردن تصادفی حشره‌ای زیر پا هم گناهی بزرگ قلمداد می‌شد. به همین خاطر جین‌ها همیشه پابره‌نه راه می‌رفتند، مبادا جانوری را زیر کفش شان بک‌شند، و برخی از متعصب‌های شان حتا موقع راه رفتن جلوی پای شان را جارو می‌زدند که حشرات ریز زیر پای شان له نشوند. بمانند که همان روند جارو زدن کلی جانور ریز دیگر را به قتل می‌رساند!

فردای آن روز فرصتی فراخ را برای بازدید از موزه‌ی شهر سارنات اختصاص داده بودم. این قدیمی‌ترین موزه‌ی مدرن باستانشناسی در هند است و طی سالهای ۱۲۸۳ تا ۱۲۸۹ (۱۹۱۰-۱۹۰۴ م) توسط انگلیسی‌ها ساخته شده و تاسیس آن نشانگر چرخشی در سیاست فرهنگی استعمارگران انگلیسی محسوب می‌شد. چون تا پیش از آن اشیای باستانی یافته شده در هند را غارت می‌کردند و به انگلستان می‌فرستادند. اما بعد از این تاریخ برخی از اشیای را در هند نگه داشتند. هرچند همچنان اشیای گرانبها و بهترین نمونه‌های آثار باستانی را به مرکز امپراتوری شان می‌فرستادند.

موزه‌ی سارنات جایی بسیار دیدنی بود و ورودیه‌ای بسیار ناچیز از بازدید کنندگان دریافت می‌کرد، و با این حال بسیار خلوت بود. چندان رسیدگی‌ای هم به اشیای نکرده بودند و بسیاری شان در گوشه و کنار روی هم تلنبار شده بودند. موزه‌گردانی هم به شکلی علمی انجام نشده بود و آثار نه برچسب و توضیحی داشت و نه شناسنامه‌ای. با این حال بسیار غنی بود و بسیاری از آثاری که همیشه آرزو داشتم با چشم بینم را آنجا یافتیم.

موزه پنج تالار داشت که نزدیک به هفت هزار مجسمه‌ی قدیمی را در آنجا گرد آورده بودند. گل سر سبد این آثار که برای هندیان امروز اهمیت سیاسی زیادی دارد و ریشه‌ی هویت ملی شان را به آن بند کرده‌اند، ستون شیرهای آشوکاست.

این ستون در دوران زمامداری آشوکا (۲۵۰ پ.م) شاه دودمان مائوریه در سارناث ساخته شده و ستونی سنگی به سبک هخامنشی است که چهار شیر بر فراز آن کنده‌کاری شده‌اند و در پایه‌اش هم نقش برجسته‌ی جانوران دیگری وجود دارد. کشف این ستون در سال ۱۹۰۴ م. و دشوار بودن جا به جایی‌اش یکی از دلایلی بود که ساخته شدن این موزه را رقم زد. بعدتر در سال ۱۳۲۹ (۱۹۵۰ م) وقتی هندیان استقلال خود را از انگلستان بازیافتند، نقش چرخ گردونه‌ی روی این ستون را به عنوان نماد ملی خود انتخاب کردند. تا پیش از آن پرچم هند و ایران تفاوتی با هم نداشت و هنوز هم جدای از این نماد تفاوت چندانی ندارد و فقط رنگ قرمز پرچم را به نارنجی تغییر داده‌اند که از بدسلیقگی‌شان حکایت می‌کند و نه نماد چیز خاصی است و نه پیشینه‌ای تاریخی دارد.

شیرهای آشوکا در اصل سرستونی است که بر فراز ستون سنگی بزرگ معبد بودا در سارناث قرار داشته و از ابتدای کار هم پاره سنگی مجزا بوده است. از ما سه سنگ یکپارچه‌ای تراشیده شده و سبک هنری‌اش کاملاً در قالب هنر هخامنشی جای می‌گیرد و نمادپردازی‌اش هم چنین است. چون شیر نماد مهر و علامت رسمی کشور ایران بوده و گذشته از تخت جمشید، بر ظرفها و آوندهای آیینی و سکه‌های عصر هخامنشی هم مدام علامتش تکرار می‌شود. همین شیر علامت دولت مائوریه هم بوده و جای توجه دارد که اصولاً شیر بومی هند نیست و تنها در ایران جنوبی (از سیستان تا میانرودان) می‌زیسته است. با این حال

آشوکا همین نماد را برای اقتدار سلطنتی اش به کار گرفته و در استوپای سانچی هم نسخه‌ی دیگری از همین شیرها را از خود به یادگار گذاشته است.



ستون شیرهای آشوکا چنان که کشف‌اش کردند (چپ) و در شکل بازسازی شده‌اش (راست)

چهار شیر آشوکا پشت به پشت هم داده و بر پایه‌ای نشسته‌اند که نقش برجسته‌ی گاو، اسب، فیل و شیری بر آن کنده شده است و هر دو جانور با نقش یک چرخ گردونه که ۳۲ پره دارد از هم جدا شده‌اند.

این نقش هم خاستگاهی ایرانی دارد و در هنر درباری هخامنشی فراوان تکرار می شود. کل این مجموعه بر گل نیلوفری واژگونه قرار گرفته و به خاطر آن چرخها نام رسمی اش «چرخ قانون» (دَرَمَه چَکَرَه) بوده است. این نماد بعدتر به صورت علامت آیین بودایی باقی ماند و در بیشتر یادمانهای بودایی می توان ردپایش را پیدا کرد. در همان موزه یک نمونه ی عظیم از این چرخ به نمایش گذاشته شده بود که آن هم به عصر آشوکا مربوط می شد. یک نکته ی جالب درباره ی این درمه چکره ی بزرگ آن است که به عنوان نماد ملی هند به کار گرفته شده و اکنون در میانه ی پرچم هند برنشسته است، اما خطایی درباره اش رخ داده و به جای ۳۲ پره ای که در آثار آشوکایی می بینیم، تنها ۲۴ پره دارد. این اشتباه را در همان ابتدای کار مورخان هندی به جواهر لعل نهرو گوشزد کردند، اما او که خوش نداشت پرچم را پس از رسمیت یافتن تغییر دهد و به بروز چنین اشتباهی اعتراف کند، همان چرخ ۲۴ پره ای را حفظ کرد. هرچند این یکی در آثار تاریخی چندان پیشینه ای ندارد.

این چهار شیر را به صورتهای متفاوتی تفسیر کرده اند. برخی آن را نشانه ی گسترش یافتن اقتدار دودمان مائوریه در چهار جهت اصلی دانسته اند و برخی دیگر با توجه به دلالتهای بودایی نمایان در ستون، آن را به چهار حقیقت بنیادین کیش بودایی مربوط کرده اند. درباره ی این چهار حقیقت، این نکته را بگویم که اغلب نام آن را نادرست ترجمه کرده اند. بودا معتقد بود ارکان فلسفه اش چهار اصل موضوعه هستند: وجود رنج (دوگه)، برخاستن رنج از میل به مثابه خاستگاهش (سامودیه)، امکان برطرف کردن رنج و ختم آن (نیروده)، و «راه» (مگه) بودایی که این رهایی را ممکن می کند.

چنان که در کتاب «خرد بودایی» مفصل شرح داده ام، همه ی اسناد تاریخی به شکلی قاطع نشان می دهد که دین بودایی در سپهر تمدن ایرانی شکل گرفته و خود بودا هم ایرانی تبار و سکا بوده است. این چهار

اصل موضوعه هم نقد و مخالفت با اصول فلسفه‌ی زرتشتی هستند که ستاینده‌ی لذت و شادمانی است و برای میل و خواست ارج و ارزش قایل است، و به همین ترتیب روش در ست را «راه» (دَنَه / دین) می‌نامد که مغان راهنمایانش هستند. یعنی بودا ضمن مخالفت با زرتشت، هم مفاهیم او را وامگیری کرده و هم حتا از کلمات او برای نامیدن ارکان دینش بهره برده است. چنان که انجمن بوداییان سَنگَه نامیده می‌شود، که در دوران زندگی بودا در اصل نام انجمن زرتشتیان بوده و در همان هنگام هفتصد سال قدمت داشته است.

در این بین مهم است که بودا چهار حقیقت اصلی آیینش را به زبان مادری‌اش یعنی پالی، «چَتاری آریه سَچانی» می‌نامد که در سانسکریت به صورت «چَتواری آریه سَتیانی» درآمده است. زبانهای اوستایی و پالی و سانسکریت و سکایی بسیار به هم نزدیک هستند و تقریباً لهجه‌هایی متفاوت از یک زبان مادر ایران شرقی محسوب می‌شوند. در تمام این زبانها آریه نام نژاد ایرانی است و دقیقاً با همین دلالت هم در اوستا و هم در متون ودایی بارها تکرار شده است. در دوران بودا یعنی میانه‌ی عصر هخامنشی این کلمه در همه‌ی متون تنها به ایرانی‌ها اشاره می‌کند و شمال هند که آریاورته (قلمرو آریایی‌ها) نامیده می‌شود هم دقیقاً همان استانهای هخامنشی را در بر می‌گیرد.

بنابراین ترجمه‌ی دقیق این عبارت می‌شود «چهار (چتاری / چتواری) حقیقت (سچانی / ستیانی) آریایی یا ایرانی». جالب آن که چهارمین رکن دین بودا یعنی راه مغانه (مگه) خودش هشت مسیر دارد که آن هم به پالی «آریا اَتَنگیگَه مگه» و به سانسکریت «آریا آشتانگَه مَرگَه» خوانده می‌شود، که باز یعنی «راه هشت‌گانه‌ی آریایی / ایرانی». این تعبیرها در زبان پالی و سانسکریت قدیم کاملاً روشن و شفاف هستند و ابهامی ندارند.

شگفت این که در متون مدرن کلمه‌ی آریایی را بر مبنای حدسی که پشتوانه‌ی چندانی هم ندارد، نجیب و اشرافی (noble) ترجمه کرده‌اند. در حالی که معنای اصلی آن — اگر بخواهیم به ریشه‌اش بازگردیم — یا

نژاده و اصیل بوده و یا کشاورز. اما به هر صورت به اشرافیت و نجیبزادگی ارتباطی پیدا نمی‌کرده است و تعبیر آلمانی‌های نازی در این زمینه که توسط آنگلو ساکسونها هم وامگیری شده، نادرست است. به همین ترتیب ترجمه‌ی دو عبارت یاد شده به «چهار حقیقت نجیب» و «هشت مسیر نجیب» هم به لحاظ زبان‌شناختی نادرست است و هم اصولاً مهمل و بی‌معناست. چون بودا اتفاقاً با سلسله مراتب اجتماعی و لایه‌بندی مردم به طبقات والا و پست در ستیز بوده است و بنابراین این کلمه چنان دلالتی در ذهنش نداشته است، جدای آن که خارج از ذهنش هم اصولاً چنین معنایی نمی‌داده است. آن چهار شیری که بر فراز ستون آشوکا نشسته‌اند، بنابراین احتمالاً نماد چهار حقیقت آریایی بوده‌اند، و این تفسیر بودایی با این نکته تقویت می‌شود که بودا در هنر شمال هند در قرون بعدی با چهار نماد جانوری بازنموده می‌شده که عبارت بوده‌اند از اسب و فیل و گاو و شیر، و نقش همین‌ها را پای چهار شیر می‌بینیم.

خلاصه این که نمادهای بودایی‌ای که آن روز در سارنات دیدم، مثل بقیه‌ی چیزهایی که به هند مربوط می‌شود، از نوعی جعل و تحریف ریشه‌دار و مزمن رنج می‌برد که مبنای اصلی‌اش ایرانی‌زدایی از تاریخ هند بود، و کوشش استعمارگران برای کندن این بخش از حوزه‌ی تمدن ایرانی و بی‌رگ و ریشه وانمودن‌اش. به همین خاطر امروز هندی‌ها تعبیری به کلی متفاوت از این ستون و شیرهای نشسته بر آن دارند.

هندی‌ها چون هندو یا مسلمان هستند و نه بودایی، و چون از یاد برده‌اند که شیر بومی شبه‌قاره‌ی هند نبوده است، و چون با هنر ایرانی و نمادپردازی تخت جمشید آشنایی ندارند، و چون روایت پرتحریف و سراپا نادرست استعمارگران از تمدن شکوهمند درونزاد و مستقل‌شان را باور کرده‌اند، فکر می‌کنند آشوکا نخستین شاه هندوستان بوده و هیچ ربطی به ایران نداشته و این هم نمادی سیاسی است. به همین خاطر همه جا برای تاکید بر ناسیونالیسم هندی از نقش این شیرها استفاده می‌کنند، و قدری خنده‌دار است که

همزمان با ورود من به هند در سال ۱۳۸۴ (م. ۲۰۰۵) قانونی هم گذراندند و گفتند باید هر جا نماد ستون شیرها نمایان می شود، زیرش حتما این شعار را بنویسند که सत्यमेव जयते، و این را به هندی «ساتیه موه جایتِه» می خوانند، که یعنی «فقط حقیقت پیروز می شود!»



بودیساتوای بالا از عصر کانیسکای کوشانی

بودای عصر گوپتا

از این نقیضه گویی ها و عجایب هرمنوتیک که بگذریم، در آن موزه برخی از نابترین آثار هنری هند باستان را دیدم و بسیار لذت بردم. تندیس بسیار زیبایی از بودا (از حدود سال ۵۰۰ میلادی) که آن را همه جا به «امپراتوری گوپتا» مربوط می کردند، که باز این هم جعلی تاریخی است و این دولت محلی احتمالاً از تابعان ساسانیان در شمال هند بوده اند. چون این منطقه پیشتر در قلمرو شاهان ایرانی تبار کوشانی قرار داشته و وقتی ساسانیان قلمرو کوشانی را تسخیر می کنند، دودمان گوپتا روی کار می آیند. تندیس مهم دیگر

بودیساتوای مشهوری است که در سال ۱۲۳ پ.م توسط دولتمردی به نام بیکشو بالا ساخته شده است و این زمانی است که کانیشکا شاه کوشانی نامدار بر این منطقه فرمان می‌راند.

پس از بیرون آمدن از موزه باز قدری در سارنات گردش کردم و مراقبه‌ی مفصلی هم در پای یکی از پاگوداهای بودایی کردم که به شکل معجزه‌آسایی به کلی از اغیار خالی بود. آنگاه نزدیک غروب که شد، به سمت بنارس به راه افتادم. اولش وسوسه شده بودم پیاده برگردم، چون فاصله‌ی سارنات با بنارس پای پیاده دو سه ساعت بیشتر نبود، و چشم‌اندازهای زیبایی هم داشت. اما تمام روز را راه رفته و خسته بودم. پس ایستگاه اتوبوسی را یافتم که مردم را به بنارس می‌برد و آنجا وقتی پرسیدم اتوبوس بعدی چه ساعتی می‌آید؟ پاسخ شنیدم که بین یک تا سه ساعت دیگر!

جالب آن که عده‌ای هم در ایستگاه منتظر اتوبوسی بودند که اصولاً معلوم نبود کی سر می‌رسد. این بی‌توجهی به گذر زمان و ابهام در وقت‌شناسی را در همه جای هند دیدم و آشکارا مردم این سرزمین هنوز در همان بافت روستایی و ضرباهنگ خواب‌آلود و کند قدیمی‌شان زندگی می‌کنند.

در ایستگاه نشستم و دیدم یک میوه‌فروش دوره‌گرد با چهارچرخه‌اش سر رسید. بسیار گرسنه بودم و غذاهای بدمزه و پرادویه‌ی هندی را هم ترجیح می‌دادم نخورم. برای همین در سراسر سفرم بیشتر با خوردن میوه گرسنگی‌ام را برطرف می‌کردم. میوه در هند قیمتی هم نداشت. پس حجم به نسبت چشمگیری میوه و یک خوشه‌ی بزرگ موز گرفتم و به همه‌ی کسانی که در ایستگاه نشسته و ایستاده بودند، تعارف کردم. مردم بیشتر موز دوست داشتند و همه با ادب و لبخند میوه‌ها را قبول کردند و همگی دور هم نشستیم و شروع کردیم به خوردن میوه. انتظارم این بود که مردم آن شهر به خاطر آمد و شد جهانگردان فرنگی انگلیسی بلد باشند، اما چنین نبود و تنها تک و توکی‌شان و آن هم دست و پا شکسته حرفی به این زبان می‌زدند.



با این حال آموخته بودم که زبان تنها یکی از راههای ارتباط انسانی است. این بود که بزم میوه‌مان به گپ و گفتی پرشور تبدیل شد و بعد از مدتی عده‌ای رهگذر هم که ربطی به اتوبوس بنارس نداشتند از گوشه و کنار سر رسیدند و هم در میوه خوردن مان شریک شدند و هم در گفتگویمان. مردم به شیوه‌ی مرسوم هندیان همگی مهربان و خندان و خوشحال ولی به شدت فقیر بودند.

ایران را همه خوب می‌شناختند و معلوم بود ایرانی‌ها را دوست دارند و برایم جالب بود که خواننده‌هایی ایرانی نزدشان محبوبیت داشتند و اسمشان را برایم می‌بردند، که تا آن موقع اسمشان به گوشم نخورده بود! حدس زدم که شاید خوانندگانی بلوچ یا پاکستانی مورد نظرشان باشند. نکته‌ی عجیب دیگری که آنجا دریافتم این بود که بخش عمده‌ی مردها و تقریباً همه‌ی زنها بی‌سواد بودند و این خیلی شگفت‌انگیز بود. بی‌سوادی در حدی بود که نوشته‌های روی اتوبوسها را هم نمی‌توانستند بخوانند و وقتی اتوبوس می‌آمد چند تایی که سواد داشتند می‌خواندند و با صدای بلند اعلام می‌کردند که این ماشین به فلان جا می‌رود.

ساعتی گذشت و بالاخره اتوبوس ما آمد و با دار و دسته‌ای از هندیان سوارش شدیم که دیگر همه با هم صمیمی شده بودیم. چیزی که الان به نظرم خیلی عجیب می‌رسد این است که آن وسطها برایشان جوک هم می‌گفتم و همگی هم می‌خندیدند، و درست یادم نمی‌آید چطوری بدون این که زبان همدیگر را بدانیم این قدر هماهنگ به شوخی‌های هم می‌خندیدیم.

دوستان تازه‌ام کمکهای بزرگی درباره‌ی ادامه‌ی سفرم کردند. من برنامه‌ام این بود که چند روزی را در بنارس بمانم و بافت قدیمی شهر و مراسم دینی شان را ببینم. اما مردم با هیجان گفتند که در بنارس مرتب بمب‌گذاری می‌شود و مسلمانها و هندوها به کشتن همدیگر مشغول‌اند. همگی هم اصرار داشتند که در بخش نوساز بنارس اتاقی بگیرم و آنجا بمانم و اصولاً پایم را به بخشهای قدیمی شهر نگذارم. به خصوص

که همه جا می‌گفتم ایرانی و مسلمان هستم و نگران بودند که هندوهای افراطی سراغم بیایند و سرم را ببرند!

دو سه نفرشان که واقعا لطف داشتند با اصرار می‌خواستند مرا به خانه‌شان ببرند و قول می‌دادند که برای گرداندن‌ام در شهر قدیم هم همراهم بیایند. نزدیک بود دعوت یکی‌شان را قبول کنم، چون خانه‌اش در بخش قدیمی شهر هم قرار داشت. اما طرف مردی جوان بود با زن و بچه و به نظرم رسید مزاحمشان خواهم بود و در ضمن ترجیح می‌دادم خلوت خودم را داشته باشم. این بود که با سپاسگزاری بسیار دعوتهایشان را رد کردم و وانمود کردم هشدارهایشان درباره‌ی خطرناک بودن بنارس قدیم را جدی گرفته‌ام، اما همچنان قصد داشتم برای اقامت به همان جا بروم. راهنمایی ارزشمند دیگری که یکی از همسفرانم کرد، این بود که در بنارس می‌شود در بعضی معبدها خوابید. یعنی در معبدها شبها باز است و مسافران اغلب در همان جا می‌خوابند. این به نظرم تجربه‌ی خوبی آمد و تصمیم گرفتم چنین کنم.

خلاصه سفر کوتاهمان به پایان رسید و همزمان با تاریک شدن هوا به بنارس رسیدم. فوری ریکشایی گرفتم و نشانی یکی از خیابانهای مرکزی بنارس قدیم را به او دادم که همسفرانم گفته بودند مسافرخانه‌ها و معبدهای زیادی دارد. به سرعت مرا به آنجا رساند و وقتی پیاده شدم با انبوهی از پسر بچه‌های تخس روبرو شدم که مسافرخانه‌ها را تبلیغ می‌کردند. قیمت‌هایی که برای اتاقها می‌گفتند از شبی صد تا چهار صد روپیه نوسان می‌کرد که واقعا پولی نبود، ولی راه و چاه معبد خوابی را یاد گرفته بودم و بنابراین توجهی بهشان نکردم. وقتی گفتم دارم می‌روم در آشرام (معبد) بخوابم، کم کم پراکنده شدند و متوجه شدند با یکی از این توریست‌های پولدار فرنگی سر و کار ندارند.

اما یکی‌شان که پسر بچه‌ی کوچولوی بامزه‌ای بود گیر داده بود و با اصرار می‌گفت که باید حتما به مسافرخانه‌شان بروم و ضرر نمی‌کنم، چون «هتل»‌شان در معبد است! همچنین گفت شده که اتاقها را به مبلغی ناچیز هم کرایه بدهند، که با پول ما برابر با پنج هزار تومان می‌شد.

با این حرف کنجکاو‌ی‌ام را برانگیخت تا جایی که اینقدر ارزان است را بینم. پس همراهش شدم و از کوچه‌هایی باریک و محله‌هایی تاریک و مخوف گذر کردیم، تا این که به ساختمانی عجیب و غریب و زهوار در رفته رسیدیم که طبقه‌ی پایینی‌اش یک معبد مفصل هندویی بود. اما در کنارش پلکانی باریک به طبقات بالایی می‌رفت و آن بالا واقعا یک مسافرخانه‌ی سورآلیستی قرار داشت. جایی بود به نسبت تمیز و زیبا، با معماری قدیمی و دیوارهای نمودار. وقتی رفتیم اثری از کسی نمایان نبود و پسر بچه رفت و کمی بعد با مادرش آمد که زنی باجربزه و خوش‌سرو بود و بر خلاف قاطبه‌ی زنان هندی، لاغر و خوش‌اندام. گفتم پسرش گفته اینجا با پنج تومن اتاق کرایه می‌دهند. قدری جا خورد و اولش مفصل پسر بچه را شماتت کرد که چرا بند را لو داده و بچه هم مدام «آش‌رام آش‌رام» می‌کرد و معلوم بود می‌گوید از این یکی همان پنج تومن را هم در بیاوری، بخت بلند است!

مادرش انگلیسی را هم روان حرف می‌زد و گفت که پسرش اشتباه کرده، ولی چون از من خوشش آمده (!) اتاق را به همان پنج تومن در اختیارم می‌گذارد. قدری درباره‌ی این که شرایط این خوش‌آمدن چیست دچار ابهام و نگرانی شده بودم، اما دنبال آن خانم راه افتادم و باز دو طبقه‌ای از پله‌ها بالا رفتیم تا به جایی رسید و دری را گشود و اتاقی را نشانم داد که واقعا خوب و مناسب بود. قبول کردم و کلید را از او گرفتم و معامله‌مان جوش خورد.

این اتاق پنج هزار تومنی، درست روبروی اتاق دیگری قرار داشت که یک دختر و پسر جوان از اروپای شرقی در آن ساکن بودند. آخرش هم نفهمیدم روس هستند یا لهستانی یا اوکراینی، اما به زبانی اسلاوی حرف می‌زدند و انگلیسی هم بلد نبودند. اما هر دو بسیار مهربان و خوش اخلاق بودند و وقتی همان شامگاه در راهرو سر حرف را باز کردند، معلوم شد که اتاقشان را تقریباً ده برابر من با صد روپیه کرایه کرده بودند و خیلی بابت ارزان بودنش راضی بودند! فقط ناراحتی‌شان از این بود که اتاقشان پنجره و نمای خوبی ندارد. من تازه بعد از این مکالمه سراغ پنجره‌ی اتاقم رفتم و دیدم اتفاقاً چشم‌انداز بسیار جالبی هم دارد.

خلاصه برای چند روز آینده در آن مسافرخانه ماندم، که اتفاقاً چند کوچه بیشتر با بازار اصلی بنارس فاصله نداشت، و این شاه‌رگ اصلی شهر قدیم بود و طی کل بیست و چهار ساعت شبانه‌روز همیشه چند میلیون نفر داشتند داخلش می‌رفتند و می‌آمدند. بهای کرایه‌ی هتل به قدری ناچیز بود که یکی از شبها را جایی پرت از شهر تا دیروقت ماندم و بعدش رفتم آن شب را در معبدی خوابیدم که نذرَم را هم ادا کرده باشم، ولی باز اتاق را نگه داشتم و به عنوان پایگاهی و چه بسا قطب‌نمایی در شهر از آن استفاده می‌کردم.

شهر بنارس که تازه واردش شده بودم، از قدیمی‌ترین مراکز دینی هندوستان بود و قدمتش به دوران هخامنشی باز می‌گشت. هر چند خود هندی‌ها با همان زمان پریشی مرسوم قومی‌شان معتقدند پنج هزار سال (یا به نظر بعضی‌ها ده هزار سال پیش!) ساخته شده است. ما ایرانی‌ها به همان شکلی که ابوریحان بیرونی در ماللهند نوشته، آن را بنارس می‌نامیم و هندی‌ها هم تا یک قرن پیش چنین می‌کردند. اما بعدش مُد شد که به شیوه‌ی اروپایی‌ها آن را واراناسی بنامند که اسم اصلی‌اش است و از نام دو شاخه‌ی گنگ یعنی وارونا و آسی گرفته شده که در شمال و جنوب شهر روان هستند.



شانزده قلمرو مهابهاراتا در میانه‌ی دوران زمامداری داریوش بزرگ (۵۰۰ پ.م)

این را هم بگویم که اولین کتاب مربوط به علم مردم شناسی و قوم شناسی جهان، همین ماللهند بیرونی است که درباره‌ی هندوستان، یعنی همین استانهای شمالی هند که وابسته به تمدن ایرانی بودند، نوشته شده است. بیرونی خود زبان سانسکریت آموخته بود و چنین می‌نماید که در فاصله‌ی سالهای ۳۹۶ تا ۴۰۹ خورشیدی (۴۰۸-۴۲۱ق) به همراه اردوی شاه غزنوی چندین سفر به هند کرده باشد.

این نوشتار مهمترین متن قرون میانه درباره‌ی ادیان و اقوام هندی است و مرجع اصلی برای بخش مهمی از تاریخ قدیم هند به حساب می‌آید. به خصوص بابهای ۶۳ تا ۷۷ این کتاب به معنای دقیق کلمه در قلمرو

علم مردم‌شناسی قرار می‌گیرد و به طبقات اجتماعی، آداب و رسوم، مناسک و خوراک و پوشاک و ساخت خانواده و قواعد حقوقی و فقهی هندوها می‌پردازد.

بیرونی این کتاب را در سال ۴۰۹ هجری خورشیدی (۴۲۱ ق) بلافاصله پس از مرگ سلطان محمود غزنوی به پایان برد. مالهند یک مقدمه و هشتاد فصل دارد. با خواندن‌اش از سویی روشن می‌شود که ایرانیان به هندیان همچون یکی از اقوام درون قلمرو خویش می‌نگریسته‌اند و نه مردمی بیگانه و بیرونی مثل چینی‌ها. مهمترین تمایز هندیان با ایرانیان از دید بیرونی دین‌شان است، و به همین خاطر آنان را «ملت هند» می‌نامد که در آن دوران دلالتی ناسیونالیستی نداشته و به معنای دین و آیین هندویی بوده است. از سوی دیگر معلوم می‌شود که تدوین آثاری درباره‌ی این مردم پیش از بیرونی هم رواج داشته است. چنان‌که بیرونی در کتابش به رساله‌ی ابوالعباس ایرانشهری فیلسوف که صد و پنجاه سال قبل از خودش می‌زیسته و ادیان هندی را نقل و نقد کرده اشاره می‌کند و برخی از آرای او را نادرست می‌داند.

این نکته معمولاً نادیده انگاشته می‌شود که ابوریحان بیرونی در ضمن فیلسوف و دانشمندی هندی هم هست و در تاریخ تحول علوم در هندوستان هم نقش مهمی ایفا کرده است. با مرور زندگینامه‌ی او آشکار می‌شود که بیرونی در هند دانشمندی ارجمند و معتبر شمرده می‌شده و نزد برهمنان و طبقه‌ی فرهیخته‌ی هندی موقعیتی ممتاز داشته است. او ست که برای نخستین بار ر ساله‌هایی مثل المجرسطی بلطمیوس در اخترشناسی و هندسه‌ی اقلیدس را به سانسکریت ترجمه می‌کند. از اینجا بر می‌آید که تا این هنگام تماس چندانی میان فرهنگ هندی و یونانی برقرار نبوده و آرای اروپاییانی که فکر می‌کنند فرهنگ شکوهمند اروپایی توسط اسکندر به هندوستان صادر شد، با اسناد تاریخی چندان خو نگرفته‌اند. او همچنین کتابهای یوگه‌سوترا و سنکھی‌سوترا را به عربی ترجمه کرده است.

اما از بیرونی به درون بحثمان بازگردیم و زیادی از شهر بنارس دور نیتیم. نکته‌ی جالب آن که اسم اصلی این شهر در وداها «کاشی» است، و در متون بودایی آغازین هم آنجا را کاسیکا نامیده‌اند. در حماسه‌ی مهابهاراتا که زمانی به قرون منتهی به ظهور دولت هخامنشی باز می‌گردد و تدوین‌اش احتمالاً در عصر هخامنشی انجام پذیرفته، این منطقه را «امیرنشینی کاشی‌ها» نامیده‌اند و یکی از شانزده قلمرو (مَهاجانَه‌پاداس) قومی‌ایست که از این نقطه تا بلخ و هرات ادامه دارد. در این منظومه می‌خوانیم که امیران کاسی با حاکمان کوسکه در شمال رقابت و دشمنی‌ای داشته‌اند. آیین بودا در واقع در میانه‌ی این دو قلمرو شکل گرفت.

نام کاشی که اسم اصلی بنارس است، از این نظر مهم است که احتمالاً با قوم ایرانی کاسی‌ها/کاشی‌ها پیوندی دارد. این مردم در میانه‌ی هزاره‌ی دوم پ.م در سرا سر قلمرو ایران زمین پراکنده شدند و بی شک همراه با سکاها در ایران شرقی و مناطق همسایه‌ی هند شمالی هم حضور داشته‌اند. خود بودا از قبیله‌ای از قوم ساکیا (سکا) برخاسته بود و ایرانی‌تبار بود و بنابراین حدود پیشروی قبایل کوچگرد ایرانی در آن دوران تا این نقاط دور افتاده در شرق هند می‌رسیده است.

شاهد دیگر، توزیع شهرهایی است که نامشان با کاشی پیوند خورده است. شهرهای کاشغر در ترکستان، کاشان، قزوین و دریای کاسپین همگی نام خود را از این قوم گرفته‌اند و نیرومندترین دودمان سلطنتی بابل که برای بیش از پانصد سال بر این قلمرو حکومت کردند، کاسی‌هایی بودند که از ایران مرکزی به میانرودان کوچیده بودند. از این رو جای توجه دارد که مهمترین معبد شیوا در این شهر را معبد کاشی می‌نامند و اصولاً لقب کاشی را برای ایزد نگهبان شهر به کار می‌برند که مرا سم پر شوری هم هر ساله برایش انجام می‌شود.

یک نکته‌ی جالب دیگر که خاستگاه ایرانی این نام را روشن می‌سازد آن که معنای کاشی در سانسکریت، «روشن و سفید» است، و این دقیقاً همان است که در اسناد میانرودانی و متون اکدی می‌بینیم، و هنوز هم در برخی گوی‌شهای ایرانی مثل مازنی و گیلکی افراد بور و سرخ و سفید یا افراد دارای چشمان سبز-آبی را کاس یا کاسی می‌گویند.

بنارس تقریباً بین الله‌آباد و لکنهو قرار دارد و بر رود مقدس گنگ مشرف است. در میان هفت شهر مقدس هندوان (سپته‌پوری) بنارس از همه ارجمندتر شمرده می‌شود و در میان پیروان دین جین نیز مقامی به همین اندازه والا دارد. با این حال پیشینه‌ی تاریخی بنارس از آنچه که گمان می‌رود کوتاهتر است. بقایایی از سکونت انسان در این منطقه یافته‌اند که به ۱۸۰۰ پ.م (تقریباً دوران حمورابی) باز می‌گردد، اما اینها نشانه‌هایی پراکنده است و در آن هنگام شهر یا مرکز جمعیتی بزرگی در این منطقه وجود نداشته است. تا جایی که از شواهد باستان‌شناختی بر می‌آید، شهر بنارس در حدود دوران شکل‌گیری دولت یکپارچه‌ی ایرانی یعنی در عصر هخامنشی به شهر تبدیل شده و پیش از آن تا ۸۰۰ پ.م روستایی کوچک بوده است، و قبل از آن هم اصولاً آثاری از سکونت در آنجا وجود نداشته است.

تقدس این شهر در واقع از اواخر عصر ساسانی و قرون اول و دوم هجری آغاز شده است. نکته‌ی طنزآمیز آن که استیلای فرمانروایان مسلمان بر شمال هند یکی از دلایل شکوفایی دینی این شهر بوده است. چون شهرهای غربی‌تر و شمالی‌تر مثل دهلی و لکنهو به مراکز دینی مسلمانان تبدیل شد و گرانیگاه دین هندویی به سمت بنارس چرخش کرد. حاکمان مسلمان این شهر در ضمن تشویق‌کننده‌ی تجارت و زیارت بودند و از ساخت معبد‌های هندو و رونق گرفتن مناسک دینی هندیان پشتیبانی می‌کردند. هرچند امروز تنها تک و توکی که مثل سلطان محمود غزنوی معبد‌ها را غارت کردند در کتابهای تاریخی به یاد آورده می‌شوند.



شهر چندان بزرگ نیست، اما تراکم جمعیت خفقان‌آوری دارد و زمانی که من واردش شدم بیش از یک میلیون نفر در آن زندگی می‌کردند. همیشه هزاران نفر زایر هم در این شهر حضور دارند، و این طبیعی است چون بنارس بیست و سه هزار معبد دارد که عددی چشمگیر است. حدود صد و چهل هزار نفر هم در این شهر بی‌خانمان هستند و با کارتن‌خوابی روزگار می‌گذرانند. من هم در مدت اقامتم در این شهر دو شب را در معبدهایی کنار همین بی‌خانمان‌ها خوابیدم و دیدم اوضاعشان آنقدرها هم بد نیست!

ستون فقرات شهر بازار بزرگی است که مثل ماری عظیم در اندرون شهر چرخ می‌زند و هر از چندی دهانه‌هایی به سمت رود گنگ باز می‌کند. خیابانی که مغازه‌های این بازار دو طرفش قرار دارند، به قدری باریک است که در واقع باید کوچه خوانده شود. همیشه هم انبوهی از جمعیت در آن می‌روند و می‌آیند و بسیاری از دکانهایش هم شبانه‌روز باز هستند. هر چیز قابل‌تصوری هم آنجا می‌فروشند، از یادگاری‌های بنجل و اشیای تزئینی نه چندان زیبا که در واقع عروسک خدایان هندوست، تا شال و ادویه و خرت و پرتهایی که ادعا می‌شود مقدس و جادویی هستند و برای دوشیدن توریست‌های فرنگی ساده‌لوح ابداع شده‌اند. جایی که من منزل گزیده بودم، در کوچه‌ای در کناره‌ی یکی از شلوغ‌ترین و پررونق‌ترین بخشهای این بازار قرار داشت. با این حال به محض آن که چند قدم از بازار دور می‌شدی و در کوچه‌مان پیش می‌آمدی، همه جا سوت و کور می‌شد و بنی‌آدمی به چشم نمی‌خورد.

بنارس با آن که بسیار قدیمی است، اما شهری به نسبت عمودی است. بیشتر ساختمانها چند طبقه‌اند و بسیاری‌شان نزدیک به یک قرن یا بیشتر سن دارند. معمولاً در هر ساختمانی دست کم یک معبد هست و اغلب‌شان در پشت‌بام جای دارند. فقط معبد‌های خیلی مهم و بزرگند که از طبقه‌ی همکف ساختمانها شروع می‌شوند و دروازه‌هایی گشوده به کوچه و خیابان دارند.

معبد در این شهر در ضمن کانون نوعی چرخه‌ی اقتصادی هم هست، که در بهترین حالت مرکز بازتوزیع نذورات است و در بدترین حالت اسباب‌گذاری. آن وسطها اگر بگردی مرتاضهای پشمالوی سیاه از آلودگی و راهبان سرتراشیده‌ی بودایی و جوکی‌های لاغر و استخوانی و راهبان لخت و عور جاین را هم می‌توانی ببینی، و جالب آن‌که با همه‌ی اینها بخش مهمی از جمعیت شهر مسلمان هستند. در بین این جماعت رنگارنگ روحانی، صوفی‌ها و درویشهای ایرانی تبار هم زیاد هستند، ولی اینها اغلب مثل بقیه شکل و ظاهری غیرعادی به خود نمی‌گیرند و در کسوت مردم عادی شهر رفت و آمد می‌کنند و جامه‌هایی پاکیزه و شیک می‌پوشند.

پانزده مسجد تاریخی بزرگ در بنارس وجود دارد که طی روزهای آینده از بیشترش بازدید کردم. مسجد عالمگیر در میانشان به نظرم از همه زیباتر بود. این مسجد را اورنگ‌زیب بر بام ساختمان بلندی مشرف به رود گنگ ساخته، و می‌گویند پیش از آن که ساخته شود، معبدی هندویی برای ویشنو بوده است. این البته با توجه به بافت شهر دور از ذهن هم نیست و هر جای شهر را که دست بگذاری یا معبدی هندو هست و یا بوده و یا خواهد بود! داخل مسجد را چند بار انگلیسی‌ها غارت کرده بودند و ته‌مانده‌هایش را هم چندین بار هندوهای تندرو غارت کردند. در نتیجه وقتی من آنجا رفتم جز در و دیوار چیزی باقی نمانده بود و حتا پیرهای محل می‌گفتند آرایه‌های روی دیوارها و مقرنس‌کاری‌ها را هم انگلیسی‌ها کنده و برده بودند و بعدش اهل محل دیوارها را گچ گرفته بودند.



مسجد عالمگیر و فضای داخلی اش

همین جمعیت مسلمان ساکن در شهر علت اصلی درگیری‌هایی بود که از ابتدای ورودم به هند درباره‌اش مدام خبرهای نگران کننده می‌شنیدم. چنان که گفتم، تقریباً در همان لحظه‌ای که به خاک هند پا گذاشتم در بنارس بمبی منفجر شد و عده‌ای کشته شدند. این بمب‌گذاری‌ها ادامه داشت و هندوها و مسلمانها به نوبت مسجدها و معبدها را با بمب‌های دست‌ساز مورد حمله قرار می‌دادند و هر بار هم عده‌ای به قتل می‌رسیدند. من پیشتر در دهلی هم دیده بودم که در بعضی جاها مجسمه‌های خدایان هندو که در گوشه و کنار نهاده شده مورد تعرض قرار گرفته و به خصوص صورت‌هایشان را تخریب کرده بودند، و وقتی از مردم پرس و جو می‌کردم می‌نالیدند که مسلمانها شبها می‌آیند و به هوای این که اینها نشان بت پرستی است، از حضرت ابراهیم تقلید می‌کنند، بی آن که پای کارشان بایستند.

از آن طرف در مسجدها هم فقر بنا و ویرانه بودن ساختمانها توجهم را جلب کرد و این بار مسلمانها بودند که شکایت می‌کردند که هندوها هر از چندی به آنجا حمله می‌کنند و بنا را تخریب می‌کنند، یا بخشهایی از بنا را می‌کنند و با خود می‌برند، شاید با این انگیزه که به توریست‌ها بفروشندش. خلاصه تنشی نمایان میان هند و مسلمان در هند دیده می‌شد که یکی از مراکزش هم بنارس بود.

مرکز اصلی این درگیری‌ها البته در شهر فیض‌آباد در همان نزدیکی‌ها قرار داشت. فیض‌آباد هم یکی از شهرهای زیبا و باشکوهی بود که در دوران گورکانی ساخته شد و بابر شاه بنیانگذار این دودمان در هند، مسجدی زیبا در آن بنا کرد. در میانه‌ی قرن نوزدهم میلادی وقتی هندیان سر به شورش برداشتند، فیض‌آباد یکی از مراکز مهم سازماندهی‌شان بود. چون به ویژه مسلمان‌نشین بود و یک مرکز فرهنگی مهم زبان پارسی هم محسوب می‌شد. وقتی هندیان سر به شورش برداشتند، یکی از رهبران‌شان مردی دانشمند بود به نام مولوی احمدالله شاه که رهبر دینی مردم فیض‌آباد محسوب می‌شد و وقتی اعلام جهاد کرد، بخش عمده‌ی مردان سرزمین اوده به او پیوستند و انگلیسی‌ها را از شهرهای خود راندند. این مرد مثل بقیه‌ی رهبران دینی مسلمان دوران خود رابطه‌ی بسیار خوبی با هندوها و پیروان ادیان دیگر داشت و رهبران این اقوام و ادیان -مثل نانا صاحب حاکم کانپور و کونوار سینگ رهبر شورشیان آراه- نیز در این شورش زیر فرمان او می‌جنگیدند. شورش هند تا زمانی که این مرد زنده بود قادر به دفع حملات انگلیسی‌ها بود. تا این که استعمارگران به یکی از امیران محلی هندو به اسم راجا جاگاناث سینگ را فریفتند تا او را به قتل برسانند.



شورش فیض‌آباد، اثر توماس جون بارکر، ۱۸۵۷م.

مولانا احمدالله شاه فیض‌آبادی

این مرد از طرف انگلیسی‌ها نظامی فتودالی راه انداخته بود و به قول هندی‌ها «زمین‌دار» بود، و در ظاهر با شورشیان هم‌نواپی داشت. اما وقتی مولوی احمدالله شاه با دعوت او به قلعه‌اش رفت، او را مورد حمله قرار داد و به نامردی کشت. بعد هم سرش را برید و با همان وضع خون‌چکان به مقر انگلیسی‌ها به شاه‌جهان‌پور تحفه‌اش برد. حاکم انگلیسی و یارانش در این هنگام مشغول خوردن ناهار بودند و راجای خائن سر بریده را مقابلشان روی میز غذا گذاشت و مایه‌ی خوشنودی‌شان شد. بعد هم انگلیسی‌ها در جا پنجاه هزار رویه به او پاداش داشتند و او خوشحال و پولدار از آنجا خارج شد. صحنه‌ای غم‌انگیز که به راحتی می‌توانست در دوران حمله‌ی مغولهای واقعی اتفاق افتاده باشد، اما همین صد و شصت سال قبل رخ داد، توسط مهاجمانی به همان اندازه وحشی که شاهان گورکانی پیش از خود را به غلط مغول می‌نامیدند.

انگلیسی‌ها بعد از این ماجرا به فیض‌آباد لشکر کشیدند و کشتاری وحشیانه در آن به راه انداختند. طوری که بخش عمده‌ی جمعیت شهر به قتل رسیدند و یا متواری شدند. بعد هم چنان که سیاست انگلیسی‌ها بود، شهری تازه به اسم آیودیّه در کنار فیض‌آباد ساختند و گروهی از روستاییان هندو را به آنجا کوچاندند و به این ترتیب هم ریشه‌ی زبان پارسی در منطقه خشک شد و هم مسلمانان در آنجا به اقلیتی ضعیف تبدیل شدند.

اما داستان این مسجد بابر که خاستگاه کشمکش هندو و مسلمان شده بود، چنین بود که بعد از این ماجراها، انگلیسی‌ها چند بار مصل غارتش کردند و بخشهایی از آن را هم تخریب کردند. اما چون دیدند باز مسلمانها بازسازی‌اش می‌کنند، داستانی سر هم کردند بر این مبنا که این مسجد در اصل روی یک معبد هندوی بسیار مقدس ساخته شده و بابر این معبد را خراب کرده و رویش مسجد ساخته است.

حقیقت آن است که هیچ گزارش تاریخی‌ای در کار نیست که پیشتر چنین معبدی آنجا وجود داشته باشد، و کاوشهای باستان‌شناختی بعدی هم نشانی از معبدی با این مشخصات را در آنجا نمایان نساخته است، هرچند این کاوشها جهتدار و توسط باستان‌شناسان انگلیسی و هندویی انجام می‌شده که مایل بوده‌اند هرطور شده نشانی از معبدی پیدا کنند. نتیجه آن که شایعه‌های رایج درباره‌ی این که آن نقطه زادگاه راماد بوده و معبدی باشکوه بر آن وجود داشته، به کلی بی‌اساس است. شایعه را پس از سرکوب شورش فیض‌آباد انگلیسی‌هایی درست کردند که نگران بودند مبادا با مرکزیت این مسجد بار دیگر مسلمانان خود را سازماندهی کنند.

این ماجرا باقی بود تا سال ۱۳۶۵ (۱۹۸۶ م) در این هنگام هندوهای افراطی شروع کرده بودند به تظاهرات و اعمال خشونت و می‌گفتند باید مسجد بابری را خراب کرد و به جایش معبدی برای راماد ساخت. چون این منطقه در اصل زادگاه راماد (راماد جانم‌بومی) بوده است. منظور شان هم این بود که راماد خدای هندو به طور فیزیکی در ناف این مسجد از مادر زاده شده است! راجیو گاندی که دولتمرد غالب در هند بود، در این هنگام با نوعی آبروریزی دست به گریبان بود که بد نیست برای آشنایی با نظام قضایی هند اشاره‌ای هم به آن بکنیم.

چنان که احتمالاً شنیده‌اید، در رسانه‌ها هندوستان را به سه دلیل زیاد می‌ستایند: به خاطر این که بزرگترین دموکراسی کروی زمین است، چون مردمش رواداری دینی کاملی دارند، و به دلیل این که نظام قضایی‌اش بی‌نقص و «مدرن» است. حقیقت ولی آن است که سیستم سیاسی هند بسیار فاسد و منحط است، مردمش با انواع تعصبات دینی و خشونت‌های قومی دست به گریبان‌اند، و دادگاه‌هایشان هم فاصله‌ای چشمگیر با دادگری دارد. ماجرای که هر سه مورد را نشان می‌دهد و مشت‌نمونه‌ی خروار است، چنین بود

که در سال ۱۳۵۷ همزمان با انقلاب شکوهمند اسلامی در کشورمان، یک خانم مسلمانی به اسم شهبانو بیگم که شصت و دو ساله هم بود، از شوهرش جدا شد و چون مرد به او نفقه نمی‌داد، به دادگاه شکایت کرد. پیرزن بیچاره آنقدر رفت و آمد تا هفت سال بعد (در ۱۳۶۵/۱۹۸۶ م) دادگاه حکم کرد که مرد باید نفقه‌ی زنش را بدهد. اما بعد گروههای مسلمان تندرو اعتراض کردند که این قانونی مدرن است و در سنت اسلامی نیامده، و بنابراین نباید بدهد!

کنگره‌ی هند که در این بین نگران رای آوردن از مسلمانها بود، مداخله کرد و حکم را به این ترتیب تفسیر کرد که مرد فقط در زمان عده باید خرجی زن سابقش را بدهد، که یعنی برای ۹۰ روز، و بعدش هم خدا بزرگ است. این مداخله آشکارا تبعیض‌آمیز هم بود، چون فقط زنان مسلمان را از این حق محروم می‌کرد. در نتیجه گروههایی از مسلمانان که مخالف این تفسیر بودند شروع کردند به سر و صدا و در بین شان جماعت شیعیان هند مهمتر از همه بودند، که هوادار حقوق زنان بودند و می‌گفتند مرد باید هزینه‌ی زن قبلی‌اش را تا آخر عمر بدهد. در نتیجه کمی بعد باز دوباره دادگاه در موارد مشابه رای همسان با مورد شهبانو صادر کرد.

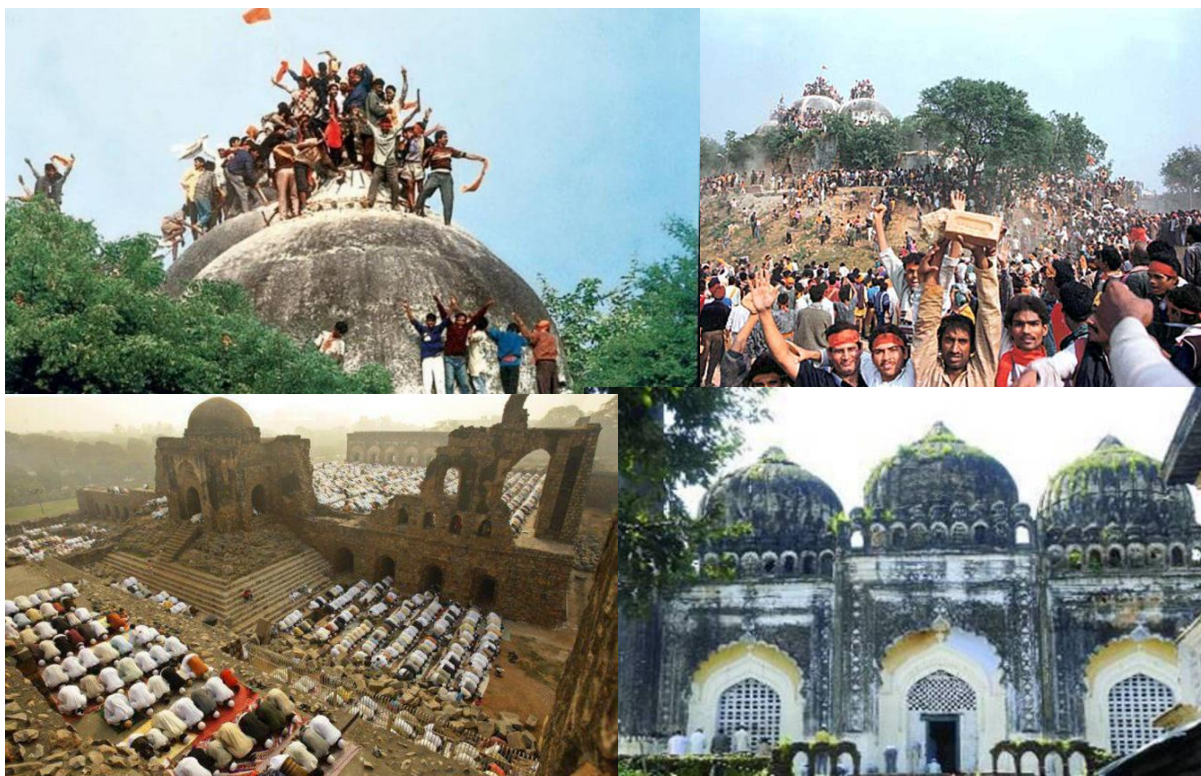
خلاصه گروههای مختلف آنقدر در این قانون دستکاری کردند که از طرفی فساد قاضیان و سیطره‌ی جریانهای سیاسی بر تصمیمهای قضایی از پرده بیرون افتاد، و از طرف دیگر برای بسیاری از دولتمردان که فسادشان در این بین برملا شده بود، مایه‌ی درد سر شد. یکی از ایشان راجیو گاندی خودمان بود که اغلب مردم ایران به خاطر خوش تیپ بودن‌اش و مرگ شهادت‌آسایی که تجربه کرد، او را دوست دارند، بی‌خبر از این که یکی از سیاست‌بازان فاسد روزگار بوده است.

یکی از تباهی‌های بزرگ راجیو گاندی همین بود که برای ماله کشیدن بر رسوایی‌های پرونده‌ی شهبانو، جریان ملی‌گرایی تندروی هندو را تقویت کرد و به آنها میدان داد تا تخریب مسجد بابری را محور تبلیغاتشان کنند. این تبلیغات با نزدیک شدن به زمان انتخابات در سال ۱۳۶۸ (۱۹۸۹ م) تشدید شد و گاندی امیدوار بود با این کلک‌ها بتواند آرای هندوها را برای خود به صندوق بریزد. غافل از این که رقیبانش هم به همین قافله پیوسته بودند و شعارهای مشابهی می‌دادند.

در انتخابات این سال برای اولین بار حزب کنگره که از ابتدای استقلال هند تا آن موقع قدرت مستقر در کشور بود کنار زده شد و حزب هندوهای افراطی نامزدهایش را از دو به ۸۸ افزایش داد. بعد از آن تا سه چهار سال هندوها مشغول یارگیری و جذب نیرو بودند، تا این که در ۱۵ آذرماه سال ۱۳۷۱ (۶ دسامبر ۱۹۹۲ م) جمعیتی بزرگ بالغ بر صد و پنجاه هزار نفر از همه جای هند جمع شدند و با پشتیبانی احزاب حاکم به فیض‌آباد حمله بردند و بنای تاریخی و زیبای مسجد بابری را با خاک یکسان کردند. پلیس هم به این بهانه که نفراتش کافی نیست، اصولاً مقاومتی در برابرشان نکرد. به این شکل هندوهای افراطی این اثر تاریخی بی‌نظیر را بر اساس توهمی که اربابان غارتگر قدیمی‌شان ساخته بودند، ویران کردند.

در سال ۱۳۸۴ (۲۰۰۵ م) شواهدی فراوان منتشر شد که نشان می‌داد حزبهای سیاسی بزرگ هندی و دولتمردان فاسد از ده ماه جلوتر این حمله را سازماندهی کرده بودند و هدفشان سرکوب حزبهای رقیب مسلمان بوده است. به هر صورت قربانی اصلی این دعوها بنای باشکوه چهار صد ساله‌ای بود که در این میان از بین رفت. بعدتر وقتی در سال ۱۳۸۸ (۲۰۰۹ م) برخی از اسناد این ماجرا افشا شد، معلوم شد که رهبران احزاب حاکم، فرماندار اوتارپرادش و عده‌ی زیادی از سیاستمداران در نابودی این اثر تاریخی نقشی مستقیم ایفا کرده‌اند.





مسجد بابری در زمان آبادانی، در جریان حمله‌ی اشموغان هندوی افراطی، و پس از آن که با خاک یکسان شد!

سازمان یافته بودن حمله به مسجد را از اینجا می‌توان دریافت که همزمان با آن چندین بنای تاریخی دیگر و به ویژه مسجدهای قدیمی مورد حمله قرار گرفت و وقتی مسلمانان طی روزهای بعدی به این جریان اعتراض کردند، خودشان هم مورد حمله قرار گرفتند و خانه‌ها و مسجدهای بیشتری ویران شد. تنها در بمبئی بیش از نهمصد نفر کشته شدند که تقریباً همه‌شان مسلمان بودند، و روشن بود که هندوها پیشاپیش برای مقابله با تظاهرات ایشان آمادگی داشته و برنامه‌ای برای کشتارشان طراحی کرده بودند. خشونت طبعاً خشونت به دنبال می‌آورد و پس از آن بود که گروهی به اسم مجاهدین هند تشکیل شد که به حملات تروریستی روی آورد و در معبدهای هندو بمب گذاشت. حرکتی که با بمب‌گذاری‌های مشابه از طرف

هندوهای افراطی مورد استقبال قرار گرفت. در نهایت تظاهرات و شورشهای مسلمانان در سراسر هند با خشونت سرکوب شد. طوری که بیش از دو هزار نفر به قتل رسیدند که تقریباً همه‌شان مسلمان بودند.

خلاصه در چنین میدان جنگی بود که من وارد بنارس شدم. کانون این درگیری‌ها در شهر، معبدی بزرگ و زیبا بود که در کرانه‌ی غربی رود گنگ قرار داشت و دیوار به دیوارش یک مسجد بزرگ و زیبا قرار داشت. معبد، کاشی ویشواناث نام داشت که تقریباً می‌شود به «معبد سرور کیهان در بنارس» ترجمه‌اش کرد و در آن ویشوا به معنای کیهان و جهان است و کاشی همان اسم قدیمی شهر بنارس.

با مرور تاریخ این معبد می‌توان دریافت که تاریخ این ناحیه از هند کاملاً بخشی از تاریخ ایران زمین بوده است، و در ضمن چرند بودن اعتقاد هندوهای افراطی به کشمکش تاریخی هندوها و مسلمانان هم آشکار می‌شود. چون در واقع این معبد را مسلمانها بیشتر از آن که خراب کرده‌اند، ساخته‌اند.

این یکی از قدیمی‌ترین معبدهای هندویی است که نام و نشانش در پورانها (به طور خاص فصل کاشی گنده در سگنده پورانا) آمده است. یعنی از دوران هخامنشی در بنارس معبدی با این نام برای ستایش شیوا برپا بوده است. امروز هندوها معتقدند محل این معبد در همین جایی است که سخنش در میان است. اما حقیقت آن است که شاهی بر این ادعا وجود ندارد. یعنی نخستین اشاره‌ها به معبدی که امروز می‌بینیم بسیار دیرآیندتر است. به احتمال زیاد هندوها نام و نشانی که در کتابهای دینی خود داشته‌اند را به مرکزی مذهبی که در شهرشان بوده و اهمیت داشته منسوب کرده‌اند و برای بنایی و معبدی، تاریخی تراشیده‌اند.

اما جالبتر از همه آن است که اصولاً این بنا به دست ایرانی‌ها در این شهر ساخته شده است. نخستین اشاره‌هایی که به این معبد داریم به دوران سلجوقی مربوط می‌شود و در این دوران روشن است که

ساختمانی بزرگ یا مرکز دینی مهمی در اینجا وجود نداشته و احتمالاً بنایی شبیه هزاران معبد کوچک دیگر بنارس در آنجا بوده است. بی‌اهمیت بودن بنا و کوچک بودن‌اش از اینجا بر می‌آید که در سال ۵۷۳ خورشیدی (۱۱۹۴ م) در جریان جنگهای قطب‌الدین آیبک با یکی از سرداران محمد غوری، دامنه‌ی جنگ به بنارس کشید و سربازان دو طرف در محله‌های منتهی به معبد سنگر گرفتند و با هم جنگیدند و در نتیجه بنای معبد ویران شد، و از اشاره‌ها بر می‌آید که در آن هنگام معبد کوچکی شبیه به خانه‌های اطرافش بوده است.

کمی بعدتر (در حدود سال ۶۳۰ / ۱۲۵۰ م) در دوران حکومت شمس‌الدین ایلتتمیش که سومین حاکم سلسله‌ی مملوک‌های دهلی بود، یک بازرگان گجراتی که با پارسی‌های زرتشتی هم پیوندی داشت، پولی وقف کرد و با آن این معبد را بازسازی کردند، یا به تعبیری ساختند. بعد در دوره‌ی اسکندر شاه لودی در اواخر قرن نهم هجری خورشیدی (اوایل قرن شانزدهم میلادی) بار دیگر این معبد خراب شد.

تا این هنگام ظاهراً کل بنا همچنان معبدی محلی و کوچک بوده که با پول وقفی بازرگانی می‌شده ساختش و با تصادفی می‌شده خرابش کرد. بنای مجلل معبدی که امروز می‌بینیم را در دوران اکبرشاه گورکانی و با هزینه‌ی شخصی او در سال ۹۶۴ (۱۵۸۵ م) ساختند. جالب این که در این بین یک مدتی هندوهای افراطی این معبد را طرد کرده بودند و هندوهایی که به مسلمانها گرایش داشتند و با آنها وصلت می‌کردند متولی‌اش بودند. یعنی خلاصه در کل معبدی که امروز خلق شهیدپرور هندو در آن دخیل می‌بندند را مسلمانهایی که از ایران می‌آمده‌اند و آنجا حکومتی داشته‌اند، ساخته‌اند.

جالب آن که از همان اول کار در همین مکان مراکز فرهنگی اسلامی هم وجود داشته است. چون در سال ۱۰۱۷ (۱۶۳۸ م) شاه جهان در کنار همین معبد یک مرکز آموزش اسلامی ساخت که به نام مدرسه‌ی

امام شرافت شهرت یافت. جهانگردان اروپایی که در قرن هجدهم و نوزدهم از این منطقه بازدید کرده‌اند، این نکته‌ی جالب را هم ثبت کرده‌اند که در ویرانه‌های بازمانده از معبد در این دوران، نمادهای بودایی و جینی هم فراوان دیده می‌شده است. بنابراین گواهان تاریخی نشان می‌دهد که شاهان گورکانی یک مرکز دینی عمومی در این منطقه ساخته بودند که هم به هندوها تعلق داشته و هم به بودایی‌ها و جین‌ها و مسلمانان. در این میان جمعیت بودایی‌ها و جین‌ها کم کم در بنارس ریشه‌کن شده و مسلمان‌ها و هندوها باقی مانده‌اند و به تدریج رقابتی بین‌شان آغاز شده است.

کشمکش هندو و مسلمان بر خلاف آنچه که در کتابهای تاریخی اروپایی نوشته شده، در تعصب دینی «مغول‌ها» ریشه نداشته است. چون گورکانی‌ها مغول نبودند و مهمترین فرمانروایشان که اکبرشاه باشد اصولاً مسلمان متدینی نبوده و بیشتر به دین زرتشتی گرایش داشته و هوادار تقریب ادیان بوده است، و فرزندان او نیز چنین بوده‌اند. ریشه‌ی تعصب دینی در هند به کشمکشهای دولت ماراتا و گورکانی‌ها باز می‌گردد که در نتیجه‌اش دربار اورنگ‌زیب به سمت تعصب دینی اسلامی چرخش کرد و این در تقابل با سیاست دربار ماراتا بود که برای شوراندن رعایای هندوی قلمرو رقیب، شعارهای تند هندویی را تبلیغ می‌کرد.

در دوران اورنگ‌زیب گورکانی که نواده‌ی اکبرشاه بود، جای سینگ که متولی این معبد بود از کسانی بود که پنهانی از شیواجی شاه ماراتا حمایت می‌کرد، که دشمن قسم خورده‌ی گورکانی‌ها محسوب می‌شد. بعد از این که شیواجی شکست خورد و اسیر شد، همین جای سینگ برنامه‌ای چید و او را از زندان آگرا فراری داد. در نتیجه اورنگ‌زیب اموال جای سینگ را مصادره کرد و یکی از کارهایی که کرد، این بود که در سال ۱۰۴۸ خورشیدی (۱۶۶۹ م) معبد شیوا را به باد غارت داد و نیمی از آن را تخریب کرد و به

جایش مسجد جامع بنارس را ساخت که مثل معبد شیوا بنایی زیبا و با شکوه است. بعدتر در اواخر قرن یازدهم هجری خورشیدی، تقریباً همزمان با انقلاب فرانسه، بار دیگر معبد شیوا بازسازی شد و به این ترتیب به همراه مسجد جامع به دوقلوی مذهبی مهم را در قلب شهر بنارس پدید آورد.

اتاقی که من کرایه کرده بودم بیش از صد قدم با این مرکز مذهبی پرماجرا فاصله نداشت. در نتیجه طبیعی بود که اولین دیدارم در شهر از اینجا باشد. وقتی به آن طرف حرکت کردم، دیدم زنجیره‌ای از پلیس‌ها در خیابان باریک منتهی به مسجد و معبد ایستاده‌اند و رهگذران را می‌گردند. تصمیم داشتم اول وارد مسجد شوم، اما دم در پلیسها گفتند باید واریسی‌ام کنند، مبادا سلاحی همراه داشته باشم. با خنده اجازه دادم چنین کنند و تنها چیز خطرناکی که در کیف کمربندی‌ام پیدا کردند، خودکاری فلزی بود که یادگاری دوستم استیو آنوین محسوب می‌شد که سال پیش در نپال همسفرمان بود. گفتند این خودکار خیلی خطرناک است و بنابراین آن را ضبط کردند. به این ترتیب خلع سلاح شدم و از آنجا که دیگر آن وسیله‌ی مرگبار را برای دفاع از خودم در دست نداشتم و ناگزیر شدم از ترور و کشتار مردم دست بردارم!

از دری کناری وارد مسجد شدم، و جالب این که از ابتدای کار همین ورودی اصلی مسجد بوده است. یعنی حتی در زمانی که معبد شیوای اکبر شاهی ویران شده بود، همچنان به عنوان مرکزی دینی فعال بوده و دروازه‌ی اصلی‌اش ویژه‌ی هندوها بوده و مسلمانان برای رفتن به مسجد از دری کناری استفاده می‌کرده‌اند. این هم جالب است که بخشی از صحن مسجد از ابتدای کار در اختیار هندوها بوده و مراسم دینی شان را همان جا برگزار می‌کرده‌اند. با این همه مسجد هم فعال و زنده بوده و وقتی هندوهای اشموگ به مسجد بابری حمله کردند و آنجا را از بین بردند، چند هزار مسلمان بنارسی در این مسجد گرد آمدند تا از تکرار این فاجعه جلوگیری کنند. این کارشان بسیار درست هم بود، چون حرکت مشابهی برای تخریب

مسجد جامع بنارس از دو سه سال قبل آغاز شده بود، اما هندوها که فقط وقتی جمعیت‌شان خیلی زیاد باشد آثار دلاوری از خود نشان می‌دهند، از مقاومت مسلمانان ترسیدند و مسجد بی‌گزند تا روزگار ما باقی ماند.

ساختمان مسجد زیبا و باشکوه بود و معماری تاج محل را به یاد می‌آورد. هندی‌ها به آنجا مسجد گیان‌واپی می‌گفتند. درون مسجد اما چشم‌انداز چندان چشمگیری نداشت و با دیوارهایی لخت و بی‌کاشی کاری کمابیش لخت و فقیرانه به نظر می‌رسید. به نسبت شلوغ بود و مردم زیاد برای بازدید از آن می‌آمدند و می‌رفتند، و در مؤمنان نشانه‌هایی از ظاهر سازی و رفتار نمایشی هم دیده می‌شد، و گویی برای دهن‌کجی به هندوهای معبد همسایه بود که خیلی با فخر فروشی و ضو می‌گرفتند و در صحن مسجد نماز می‌خواندند. زمانی که آنجا رفتم البته از زمان نماز مغرب و عشاء گذشته بود. برای همین امام مسجد را که پیدا کردم، سرش خلوت بود و فرصتی دست داد که گپی بزنیم. از این که ایرانی هستم خیلی خوشحال شد و معلوم شد اعتقاد دارد ایرانی‌ها همه مسلمانانی مقدس هستند. دست کم درباره‌ی خودم تلاش کردم تقدس‌زدایی کنم، ولی حرف‌هایم به خرجش نمی‌رفت. دست و پا شکسته اندکی فارسی هم بلد بود و کتیبه‌هایی را در مسجد نشانم داد که بر آن به پارسی وقف‌نامه‌هایی ثبت شده بود و مربوط به دوران گورکانی بود.

نکته‌ی جالب برایم این بود که ملای مسجد تمایز بین سنی و شیعه را درست نمی‌دانست و تا جایی که فهمیدم عقاید خودش بیشتر به اسماعیلی‌ها نزدیک بود تا یکی از این دو گروه. با این حال آمیختگی‌های زیادی هم داشت. مثلاً مفهوم امام را قبول داشت، اما می‌گفت ابوبکر و عمر هم امام عصر بوده‌اند! به صاحب‌الزمان هم اعتقادی نداشت اما می‌گفت پیامبر در آخرالزمان خودش ظهور می‌کند. جالب این که

عناصر زیادی از آرای هندویی هم در گفتارش دیده می‌شد. مثلاً به تجسد خداوند معتقد بود. خلاصه ملغمه‌ی عجیبی بود از همه‌ی ادیانی که زمانی گذرشان به این شهر افتاده بود.

بعد از دیدار از مسجد، از همان در بیرون رفتم و خودکارم را از پلیس‌ها گرفتم و از راه کناری‌اش آمدم که وارد معبد شوم. باز چند پلیس جلویم را گرفتند و باز خودکارم را ضبط کردند. از آن سو وارد معبد شیوا شدم. چون دو بنای مذهبی به هم مشرف بودند و در چشم‌انداز هم قرار داشتند، این حرکت من ظاهراً خیلی جلب نظر کاهنان شیوا را کرد. چون در کل -شاید به خاطر ترس از بمب‌گذاری‌ها- توریست خارجی در آن دو مرکز دینی دیده نمی‌شد و این که یک خارجی برود در مسجد مدتی بماند و بعد بیرون بیاید و بعد وارد معبد شود گویا امری غیرعادی محسوب می‌شد.

خلاصه پس از ورود به معبد یک دفعه دیدم با چهار پنج کاهن سرخپوش شیوا محاصره شده‌ام. همه با شور و شوق به من خوشامد گفتند و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای اصرار کردند که بخشهای مختلف معبد را نشانم دهند. من در کل در بناهای دینی برای خودم خلوت می‌کردم و حضور دیگران را چندان خوش نداشتم، به خصوص که بخواهند چیزهایی را برایم توضیح بدهند که احتمالاً خودشان هم اطلاع دقیقی درباره‌شان ندارند. این است که خیلی با ادب دعوتشان را رد کردم و گفتم نیازی نیست و برای این که مطمئن شوند اسم یکی دو تا از بت‌هایی که آنجا گذاشته بودند را هم آوردم و آنها هم که احساس کرده بودند با یکی از پیروان دین آگاه حضرت شیوا روبرو شده‌اند، مرا به حال خود گذاشتند.

معبد شیوا دقیقاً نقطه‌ی مقابل مسجد بود. هرچه مسجد روشن و دل‌باز بود دیوارهای لخت و سفیدش به چشم می‌زد، معبد شیوا تاریک و خفه بود و بوی عود و کندر فراوانی که می‌سوزاندند هوا را سنگین کرده بود. در و دیوارهای معبد را به رسم هندوها با انبوهی از آثار هنری پوشانده بودند که اغلب

مجسمه‌هایی کوچک بود که مراحل مختلف زندگی شیوا را شرح می‌داد. در کل شباهتی میان معبد‌های هندو و کلیساهای اروپایی قرون میانه وجود دارد، و آن هم استفاده‌شان از نقاشی‌ها و مجسمه‌هاست برای این که روایت‌های دینی را شرح دهند. بر در و دیوار این پرستشگاه‌ها به ندرت خط و نوشته دیده می‌شود، و دلیل اصلی‌اش هم این است که مومنانی که برای قرن‌ها در آنجا گرد می‌آمده‌اند، بی‌سواد بوده‌اند و با دیدن این آثار با روایتی که کشیش یا کاهن می‌گفته ارتباط برقرار می‌کرده‌اند.

جالب آن که تنها در ایران زمین و مصر باستان است که مراکز دینی از خط و نوشته پوشیده شده‌اند. در مصر به این خاطر که اصولاً ورود مردم به معبدها ممنوع بوده و تنها کسانی که به آنجا راه داشته‌اند، کاهنان و بلندپایگان حکومتی بوده‌اند که لایه‌ی نازک باسواد جامعه را می‌ساختند. در ایران اما درهای پرستشگاه‌ها همیشه بر روی مردم باز بوده و حضور چشمگیر خط و نوشتار نشان می‌دهد که جمعیتی بیش از سایر تمدن‌ها نویسنده بوده‌اند. تمایز دیگر مصر و ایران هم البته این است که خط هیروگلیف اندیشه‌نگار است و شبیه به نقاشی، در حالی که خط‌های ایرانی الفبایی است و نمادین، و به همین خاطر آرایه‌های دینی و تزئینات معمارانه در ایران به سمت خطوط پیچیده‌ی هندسی و تناسب‌های ریاضی پیش رفته، و از واقع‌گرایی باقی تمدن‌ها فاصله گرفته است.

این نکته را اغلب مورخان هنر نادیده می‌گیرند که دلیل اصلی خلق شاهکارهای بزرگی مثل نمایش خلقت بر سقف صومعه‌ی سیستین یا شام آخر، این بوده که کاتولیک‌های جنوبی که با رقابت پروتستان‌های باسواد شمالی روبرو شده بودند، ناگزیر بوده‌اند بر همین هنر تجسمی دینی سرمایه‌گذاری کنند و نتیجه‌اش شاهکارهای چشم‌نواز عصر نوزایی از آب درآمده است.



در هند هم رقابت مشابهی برقرار بوده است. معبدهایی که با هنرهای تجسمی انباشته شده‌اند، با رقابت مسجدها و خانقاه‌هایی روبرو هستند که هنری انتزاعی دارند و از نوشتار پوشیده شده‌اند. تا پیش از دوران استعمار انگلیس این مسابقه به پیشروی منظم و پیروزی تدریجی ادیان یکتاپرستانه‌ی ایرانی (به ویژه صورتهای صوفیانه‌ی اسلام) منتهی شده بود و هیچ بعید نیست که اگر استعمار هند رخ نمی‌داد، بدنه‌ی جمعیت هند امروز مسلمان شده بودند. با این همه چون مسلمانان هند جبهه‌ی اصلی مبارزه با استعمار را تشکیل می‌دادند، انگلیسی‌ها در ویران کردن یادمانهای تاریخی و از بین بردن خط و زبان پشתיان این آیین (فارسی و عربی) به شدت کوشیدند و پس از شورشهای میانه‌ی قرن نوزدهم، با کشتار مستقیم مسلمانان و ویران کردن شهرهای شمال هند به شکلی مستقیم و زورمدارانه ایشان را در موقعیتی فرودست‌تر قرار دادند.

منظره‌ی رقابت مسجد و معبدی که آن روز من در بنارس دیدم بخشی کوچک از این تاریخ پرتلاطم جزر و مدهای دینی در هند بود. هنرهای تجسمی معبدهای هندی نیز چنین است. چون بیشتر مسلمانان هندی شهرنشین و باسواد هستند و اغلب هندوها روستایی و بی‌سواد، و کمابیش همان‌الگویی که در رویارویی پروتستانهای ژرمنی شمالی با کاتولیک‌های لاتینی جنوبی در اروپا برقرار بود، در هند هم به شکلی پیچیده‌تر و با محور شهر-روستا نمایان است. ناگفته نماند که دقیقاً عین همین‌الگو را سالها بعد در قلمرو چین هم دیدم. در آنجا هم دین اسلام و بودا از ایران وارد این قلمرو شده و به همین ترتیب هنری انتزاعی و باوقار و متین را در پرستشگاه‌ها پدید آورده، که با هنر تجسمی اغراق‌آمیز معابد تائویی در رقابت است.

در هند هم مثل چین، هنر تجسمی معبدها قدری کودکانه و اغراق‌آمیز است. مجسمه‌ها و نقاشی‌های دیواری شکل‌هایی نزدیک به کاریکاتور دارند و با رنگهای تند و یکدست رنگ‌آمیزی می‌شوند. مجسمه‌های خدایان هم چنین وضعیتی دارند. مردم هند به واقع این تندیسها را مقدس می‌دانند و آنان را

ظرفی برای حضور خدایان‌شان می‌دانند، که همان خدایان آریایی باستانی مشترک بین هندیان و ایرانیان هستند. به این ترتیب می‌شود در هند تا حدودی دریافت که اگر زرتشت ظهور نمی‌کرد، ساختار دینی ایران و باقی نقاط دنیا به چه شکلی باقی می‌ماند. شکلی انباشته از هنرهای تجسمی ساده و کودکانه، اما زیبا، تهی از نویسایی و هنر انتزاعی، که روایتهای دینی‌ای پیشا-اخلاقی را بازنمایی می‌کند.

اسطوره‌ی مربوط به همین معبد شیوا یکی از نمونه‌هایی است که بدوی بودن ساخت دین هندوها و پیشا-اخلاقی بودن بافت معنایی‌اش را نشان می‌دهد. در دین هندو سه خدای بزرگ عبارتند از برهما که آفرینشگر است، ویشنو که نظم می‌بخشد و هماهنگ می‌سازد، و شیوا که ویرانگر است و نابود کننده. بر اساس روایت متن باستانی «شیوا پورانا» که کاهنان همین معبد شیوا زیاد به آن ارجاع می‌دادند، روزی ویشنو و برهما بر سر این که خوی‌شکاری کدام‌یک از این دو (خلقت یا نظم) مهمتر است، با هم دعوایشان شد. پس داوری‌شان را نزد شیوا بردند و او به این ترتیب بینشان مسابقه گذاشت که سه جهان (زمین، هوا، سقف آسمان) را در هم فشرد و یک ستون عظیم نورانی پدید آورد.

این ستون جیوتیرلینگا نام داشت و در واقع آلت نرینه‌ای بود که شیوا با فشردن جهان برای خود ساخته بود. قرار شد دو خداوند مدعی یکی به سمت بالا و دیگری به پایین پیش برود و هرکس که انتهای «ستون/ آلت» را یافت، برنده شود. برهما قدری که رفت، دید ستون به ظاهر تا ابد ادامه دارد، پس به دروغ مدعی شد که انتهایش را یافته است. ویشنو اما صادقانه اعتراف کرد که پایان ستون را پیدا نکرده و در نتیجه در این رقابت از برهما شکست خورد. اما شیوا مداخله کرد و برهما را نفرین کرد و گفت که ویشنو در ست رفتار کرده. در نتیجه قرار شد تا ابد ویشنو در معبدها پرستیده شود و بر برهما برتری داشته باشد.

بعد از آن قرار شد آن ستون جیوتیرلینگام در جایی نهاده شود و آن را در چاهی در بنارس گذاشتند، که در میانه‌ی همین معبد شیوا قرار داشت.

البته طبق این روایت در کل ستون در دوازده نقطه‌ی هندوستان بر زمین فرود آمد که در هریک معبدی برایش ساختند و یکی از ایزدان متولی نگهبانی از آن شد. بیشتر این معبدها هم در شمال هند است و قلمرو قدیمی آریایی‌ها. مثلاً سه‌تایش در استان ماهاراشترا است و در آندره‌پرادش یکی و مناطق مایده‌پرادش و گجرات هم هریک دو تا از این معبدها دارند. اما مهمترینش همین بود که در بنارس قرار داشت و خود شیوا بالای سرش ایستاده بود. جالب آن که اصل داستان که به آلت نره‌ی شیوا مربوط می‌شد به رسمیت شناخته می‌شد و در همه‌ی این معبدها سنگی بزرگ و ستون مانند با شکل احلیلی مشخص را می‌گذاشتند و می‌پرستیدند و آن را شیوا-لینگام می‌نامیدند که اگر بخواهیم دقیق ترجمه‌اش کنیم بی‌ادبانه است، و می‌شود در این حد گفت که عضوی از بدن شیوا!

در این روایت چندین عنصر جالب توجه وجود دارد. یکی آن که روشن است که کاهنان آیین شیوا آن را برای نمایش برتری شیوا بر خدایان دیگر بر ساخته‌اند و در زمان پدید آوردنش هم بیشتر با کاهنان ویشنو رفاقت داشته‌اند، تا برهما. دیگر آن که برهما (که مهمترین خدای هندوها هم هست) در این روایت دروغ‌گوست، و خود دروغ گفتن‌اش ایراد اخلاقی چندانی ندارد، و ویشنو که راست گفته قهرمان اصلی داستان نیست. این ماجرا به سادگی شبیه بازی کودکان است و جر زدن یکی در آن میان، که نقش اصلی را داور و «بزرگتر» داستان بر عهده دارد که شیوا باشد.

سومین نکته‌ی جالب جنبه‌ی جنسی نمایان روایت است. لینگا در زبان سانسکریت به معنای نره و آلت تناسلی مرد است. مسابقه‌ای که شیوا دو خدای دیگر را به آن دعوت کرده اگر قدری وفادار به متن در

ذهن بازنمایی شود، هم بی‌شرمانه جلوه می‌کند و هم تا حدودی خنده‌دار. این ساخت عمومی روایت‌های دین هندوی است. یعنی در آن نظام اخلاقی مذسجم و قاعده‌مندی وجود ندارد، خدایان همان جلوه‌های بسیار دیرینه‌ی بسیار بدوی شان را حفظ کرده‌اند، و نوعی ساده‌لوحی برای واقعی پنداشتن این قصبه‌ها در میان توده‌ی مردم دیده می‌شود. به نظرم به این خاطر بوده که انگلیسی‌ها در هندوستان تا این اندازه در تبلیغ دین هندو کوشیده‌اند، و هندی‌ها هم به همین خاطر به مردمی چنین منفعل و ستم‌پذیر و الکی خوشحال تبدیل شده‌اند.

در معبد شیوا برای خودم گوشه‌ای نشسته بودم و داشتم این آثار هنری و روایت‌های پشت‌شان را تماشا می‌کردم که پیرمردی محترم و متین در ردای سرخ پیشم آمد و سلام کرد. خال سرخ شیوا را مثل بقیه‌ی کاهنان روی پیشانی‌اش گذاشته بود و سرش را تراشیده بود و خالهایی طلایی هم روی فرق سرش کشیده بودند. از اینجا معلوم می‌شد که کاهنی بلند مرتبه است. بلند شدم و خوش و بشی کردیم و معلوم شد حدسم درست بوده و کاهن اعظم معبد شیواست. انگلیسی را روان و خوب حرف می‌زد و درباره‌ام کنجکاو بود. معلوم شد آن کاهنهای قبلی طاقت نیاورده‌اند و رفته‌اند به رئیس‌شان گفته‌اند یکی از مسجد به معبد آمده و بشتاب که شاید شانس مان بزند و مسلمانی را به کیش هندویی در بیاوریم.

پیرمرد کاهن البته مردی فرهیخته و خوش سخن بود. چند دقیقه که حرف زدیم، برایش گفتم ایرانی هستم و در شنا سنامه مسلمان، و برای این که خیالش راحت شود این که سید طباطبایی هستم و از نسل پیامبر اسلام را هم لو دادم. این را هم گفتم که دیدار از مراکز مقدس برایم جالب است، هم به خاطر فرهنگ و هنری که در این جاها تمرکز یافته، و هم به خاطر دیدن مردمی که به چیزی باور دارند و با امری مقدس

روبرو می‌شوند. یک جورهایی یعنی گفتم که بازدیدم از مسجد و خرابات دلیل دینی ندارد و بیشتر با شناخت و دانش مربوط است تا یقین و ایمان. خلاصه به قول مولانا بیدل دهلوی:

دوست با من به جنگ و دشمن هم          خصم جانم جهانی و من هم

نه به مسجد رهم دهند و نه به دیر          شیخ راند ز در و برهمن هم

اینها را که گفتم، انتظار داشتم برود، اما خیلی فروتنانه آمد همان جا کنارم نشست و شروع کردیم به گپ زدم. این شعر بیدل را برایش خواندم که:

گر به حقیقت رسی، یک سر مو فرق نیست          صومعه و دیر را مسجد و میخانه را

نیست دویی در میان زآنکه یکی آفرید          برهمن و شیخ را سبوحه و پیمانہ را

این نکته برایم خیلی جای توجه داشت که قدری پارسی می‌دانست و خیلی هم ایرانی‌ها را دوست داشت، و این قدری با این درگیری‌ای که مسلمانها و هندوها در آنجا داشتند، غیرعادی می‌نمود. بیشتر که گپ زدیم گفت که ما همگی پسرعمو هستیم و آریایی محسوب می‌شویم و من هم تاییدش کردم و گوشه‌ای هم زدیم که آن مسلمانهای مسجد روبرویی هم در ضمن آریایی هستند و پسرعموهایش!

صحبت‌مان که گل انداخت، دعوتم کرد تا معبد را نشانم دهد و انگار چیزی مرموز و یواشکی در میان باشد، درگوشی گفت که چاه گیان‌وایی را هم می‌توانم ببینم. با خوشحالی همراهش شدم. یکی از چیزهای جالب معبد، شیوا لینگام مشهور بود که ظاهر چندان نظرگیری نداشت و یک ستون سنگی به نسبت کوچک بود که درازایش از پهنایش هم کمتر بود و حدود نیم متری می‌شد. برخی از تندیسها را نشانم داد و

توضیح‌هایی رو شنگرانه داد و برای خدایان هندوی مفاهیمی فلسفی قایل بود و آنها را نماینده‌ی نیروهای طبیعی می‌دانست. من هم برخی را می‌شناختم و داستانهایشان را خوانده بودم که اشارتی در آن میان می‌کردم و اینها سر شوقش آورد، طوری که احتمالاً حدس زده با یک هندوی مخفی در کسوت سیدی طباطبایی روبرو شده است.

بعدش دستم را گرفت و رفتیم تا چاه را نشانم بدهد. جالب آن که این چاه عدل در میانه‌ی مسجد و معبد قرار دارد و بی تعصب بودن سازندگان مسجد را می‌شود از اینجا دریافت که اصولاً آن مسجد را به اسم این چاه هندو گیان‌وایی می‌نامیده‌اند و می‌نامند. فکر نمی‌کردم بازدید از چاه مقدس در این معبد ممکن باشد، چون هندوها هم جایی شبیه به قدس الاقداس معبد اورشلیم دارند و مقدس‌ترین چیزها را در دوردست‌ترین نقطه‌ی معبد جای می‌دهند که کسی را به آن دسترسی نیست.

همراه کاهن پیر از راهروهایی رد شدیم و اتاقهایی که کم‌کم کوچکتر و تاریکتر می‌شدند. یکی دو نفر دیگر هم در این بین همراهان شدند و کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که نکند دارند مرا می‌برند که به پیشگاه شیوا قربانی کنند. اما آخرش به اتاقکی کوچک رسیدیم که از تندیسهای زیبای خدایان انباشته بود و وسطش چاه قرار داشت. توضیح داد که اسم اصلی چاه جَنانه‌وایی است که یعنی «چاه شناسایی»، و مردم آن را به گیان وایی ساده کرده‌اند. این کلمه‌ی جنانه همان است که از یک طرف با کلمه‌ی آنگلو ساکسون Know هم‌ریشه است و از دیگر مفهوم جنانه در آیین بودایی که خردمندی است و رکن رستگاری.

از کاهن پرسیدم که واقعا اعتقاد دارد جیوتیر لینگا یعنی اصل آن ستون مورد نظر در ته این چاه پنهان شده است؟ و او خیلی با صداقت و ایمان قبلی گفت که بله، چنین اعتقادی دارد. من هم دیگر زیاد بحث نکردم که چطور ستونی با درازای نامتناهی از نور که در ضمن آلت تناسلی ایزدی ویرانگر هم هست،

در انتهای چاهی تاریک با عمقی محدود قرار گرفته است. همین که مرا به آنجا راه دادند و با این صمیمیت همه چیز را نشانم داده بودند، برایم بسیار ارزشمند بود.

درباره‌ی اقامتم در بنارس و معبد شیوا و مسجد گیان‌واپی یک نکته‌ی خنده‌دار هم این بود که یک راه میان‌بر باریک و مخوفی پیدا کردم که دقیقا از جلوی مسافرخانه‌ام به بازار کشیده می‌شد، و طنزآمیز این که درست در محل دوشاخه شدن راه مسجد و معبد سر در می‌آورد و این همان جایی بود که پلیسها ملت را می‌گشتند و خلع سلاحشان می‌کردند. من همان بار اولی که خودکارم را گرفتند آنقدر شوخی کردم و با پلیسها خندیدم که بعد از آن رفت و آمدم از آن کوچه به نوعی جوک تبدیل شده بود. چون هر وقت به آنجا می‌رسیدم خودکارم را از کیفم در می‌آوردم و می‌دادم به پلیسها و بعد موقع برگشتن ازشان می‌گرفتمش. جالب این که دیگر بعدش کیفم را هم نمی‌گشتند و به همین مناسک گرفتن و پس دادن خودکار قانع شده بودند. یعنی می‌شد راحت با تپانچه و آرپی‌جی وارد مسجد و معبد شد و همه جا را مورد ترور مذهبی قرار داد، به این شرط که قبلش یک خودکار ناقابل‌بدهم به پلیسها!

آن شب را به گردش در بازار بنارس گذراندم و دیدم واقعا جای دیدنی و جالبی است. گذشته از زمین که با قشر به نسبت ضخیم از مدفوع جانوران گوناگون سنگفرش شده بود، و جمعیت متراکمی که دمای هوا را در خیا‌بانهای بسیار باریک بالا می‌بردند، همه چیز دیدنی بود. مغازه‌ها یکی در میان بنجل‌فروشی‌هایی بودند که چیزهای ارزان و بی‌فایده‌ای برای توریست‌ها می‌فروختند. اما تعداد خارجی‌ها در آن بخش از شهر کم بود و نفهمیدم دلیلش بمب‌گذاری‌ها بود یا این که واقعا جهانگردان کمی به آن بخشهای بنارس قدیم می‌آمدند.

در حین پرسه زدن در بازار، چشمم به دکانی افتاد که سنگ می فروخت. یکی از رشته‌های مورد علاقه‌ی من زمین‌شناسی است و به همین خاطر به گردآوری سنگ علاقه دارم. در واقع هر سفری که به کوه و بیابان می‌روم اغلب موقع بازگشت بخشی از کوله‌ام از سنگهای طبیعی مختلف پر شده است. سنگهای تراش خورده هم از قدیم جمع می‌کرده‌ام و مجموعه‌ی به نسبت خوبی از آنها دارم. به همین خاطر وقتی پشت ویتترین مغازه‌ای فرسوده و تاریک اما شیک و بزرگ، یک سنگ دلربای بزرگ تخم‌مرغی زیبا دیدم، معطل نکردم و وارد شدم.

مغازه به مردی میانسال تعلق داشت که مسلمان هم بود و اسمش ابراهیم بود. در همان سه چهار جمله‌ی اول با هم رفیق شدیم. تعریف کرد که در این بازار سه سنگ‌فروشی وجود دارد که دوتای دیگرش هم به برادرانش تعلق دارد و مغازه‌ی خودش در آن بین از همه بهتر است. راست هم می‌گفت و بعدتر که مغازه‌های برادرانش را هم دیدم، معلوم شد برادر بزرگتر که ابراهیم باشد در اصل همه‌کاره است. این کاسبی هم در اصل به پدرشان تعلق داشت که حالا دیگر پیر شده بود امور را به پسرانش سپرده بود.

در هند خرید و فروش سنگ کاملاً به آداب جادویی و مناسک خرافی پیوند خورده است. مثلاً خود ابراهیم اصرار داشت ماه تولدم را بداند و بعد می‌گفت مثلاً فلان جور سنگ ویژه‌ی متولدان فلان ماه است. این نظام رمزگذاری سنگها بر اساس داده‌های طالع‌شناسانه خاستگاهی ایرانی داشت و از قرن سوم و چهارم هجری به بعد چندین متن بسیار جالب توجه در ایران داریم که در واقع زمین‌شناسی و کانی‌شناسی است، اما حاشیه‌هایی هم درباره‌ی این امور جادویی دارد. اصولاً حدس من آن است که این نظام خاص درباره‌ی سنگها را یک عده سنگ‌تراش و تاجر سنگ زرنگ ایرانی که فک و فامیلشان مغ و اخترشناس بوده ابداع کرده‌اند.



نکته‌ی عجیب این بود که در هند مردم با آن که عمیقا به این حرفها معتقد بودند، هیچ یک از این متون را نخوانده بودند و حتا از ترجمه‌ها و وامگیری‌هایش در آیین هندو هم بی‌خبر بودند. ابراهیم هم چنین بود و وقتی قدری درباره‌ی نظام معنایی پشت داستان برایش گفتم، بسیار حیرت کرد. البته خیلی صریح نگفتم که کل این حرفها چرند است و غیرعقلانی، چون ممکن بود معنای زندگی‌اش و رسالتش در گیتی مخدوش شود.

سنگهایش را دیدم که برخی شان واقعا کیفیت خوبی داشت. سنگ دلرباهای دلربایی هم داشت. دلربا در واقع نوعی عقیق است که ذرات ریز میکا درونش داشته باشد. به همین خاطر مثل آسمانی پرستاره می‌درخشد و از سنگهای نیمه قیمتی بسیار زیباست. پیش از این که وارد این مغازه شوم، در چند جای دیگر دیده بودم که پراکنده سنگ می‌فروشدند، و قیمت‌های به نسبت بالایی هم طلب می‌کردند که معلوم بود برای دوشیدن توریست‌ها وضع شده است. سنگهای خیلی خوب و متنوع بود و چون گفته بود سه مغازه در کار است، دیدم با این قیمت‌ها نمی‌شود درست خرید کرد و باید بازی را تغییر داد. در واقع می‌خواستم سنگها را به قیمتی که خود هندی‌های این کاره بین خودشان خرید و فروش می‌کنند خریداری کنم و این کار فقط وقتی ممکن می‌شد که قیمت‌ها را دقیق بدانم. سالها بعد در چین با موقعیتی مشابه روبرو شدم و آن موقع چون در بازاری بسیار عظیم با چند هزار دست‌فروش خرید می‌کردم و کمی چینی یاد گرفته بودم، با گوش دادن به چانه زدنهای چینی‌ها قیمت‌ها دستم می‌آمد. اما اینجا خالی از اغیار بود و راهی مطمئن در اختیارم نبود. پس روش‌شناسی داستان را هدف گرفتم و پرسیدم سنگها چه قیمتی دارند؟ و توضیح دادم که در ایران سنگها را قیراطی یا گرمی می‌خرند و می‌فروشند، و به واقع چنین هم بود.

ابراهیم که خودش هم خوب سنگ می‌شناخت، از این که دید کیفیت سنگها را خوب تشخیص می‌دهم خوشش آمده بود و وقتی از خرید سنگها بر مبنای گرم حرف زدم گل از گلش شکفت. احتمالا چون حدس می‌زد اینطوری پول بی‌شتری گیرش بیاید. اما معلوم بود که تا به حال این کار را نکرده و رسم آن است که سنگها را در سته و یکجا داد و ستد کنند. برای همین به محض این که بحث به قیمت سنگها کشید و وزنشان کرد، ناگزیر شد کم کم قیمتهایی که خرید می‌کرد را هم لو بدهد. درباره‌ی اعداد در کل زیاد زیرک نبود و مثلا جهت رندی قیمتهای بسیار بالا و پرتی می‌گفت که دروغ بودنش معلوم بود، و وقتی صریح به رویش می‌آوردم که این اعداد نادرست است، شرمگین می‌شد و بعدش تا چند عدد بعدی را درست می‌گفت. من هم با این گفتمان وارد شده بودم که «داداش دست وردار، ما خودمون اینکاره‌ایم!». در نتیجه نیم ساعتی که گذشت، قیمت سنگ در بازار بنارس کامل دستم آمده بود.

بعدش نوبت به خرید کردن رسید. فوری در ذهن همان قیمت بومی میان هندی‌ها را تقسیم بر وزن سنگها می‌کردم و می‌گفتم فلان سنگ گرمی اینقدر می‌ارزد. او هم وزنشان می‌کرد و حیرت‌زده می‌دید اعداد با قیمتهایی که خرید و فروش می‌کند درست در می‌آید. اما مرتب چانه می‌زد و من هم آخرش با کمی بالا و پایین در همان حدود ازش خرید می‌کردم. خلاصه آن روز کیف کم‌ری‌ام را تا خرخره از یشم و دلربا و چشم ببر پر کردم، با قیمتهایی که واقعا اندک بود. ابراهیم اما آشکارا از این معامله راضی بود. چون قرار گذاشت که باز هم آنجا بروم و گفت سنگهای بیشتری از انبارش برایم خواهد آورد.

چنین هم کرد و تا چند روز بعد که در بنارس بودم یکی از تفریح‌هایم این بود که می‌رفتم سراغ سنگ‌فروشی‌های این سه برادر و سنگهایی را به قیمت پایین می‌خریدم. جالب این که وقتی فردایش سراغ مغازه‌ی یکی دیگر از برادرها رفتم، خیلی با افتخار توضیح داد که سنگ را بنا به استانداردهای جهانی بر

حسب گرم می‌فروشد. یعنی معلوم بود طی همان شب ابراهیم برادرانش را درباره‌ی شیوه‌ی تازه‌ی داد و ستد روزآمد کرده است. نکته‌ی جالب دیگر این بود که قیمت سنگها بر حسب گرم طی همان چند روزی که آنجا بودم اوج گرفت و به عددی رسید که همان مبلغ توریست تیغ‌زنانه‌ی اولیه را نشان می‌داد. من البته در این چرخش سبک فروش در جایگاهی طلایی قرار گرفتم و تا می‌توانستم با قیمتی بسیار پایین سنگهای خوب خریدم.

شهر بنارس جز این سنگ‌فروشی‌ها البته دیدنی‌های دیگر هم فراوان داشت. بنارس به معنای دقیق کلمه شهری جادویی است. منظره‌اش را انگار بر اساس فیلمهای هالیوودی طراحی کرده‌اند. من چند روزی را صرف پرسه زدن بی‌هدف در شهر قدیم کردم و بی‌اغراق بگویم که بخش عمده‌ی کوچه‌ها و خیابانها را زیر پا گذاشتم. یکی از تجربه‌های جذابم در این شهر آن بود که متوجه شدم ساختمانها از بالا هم به همدیگر راه دارند. یعنی می‌شد مثلاً سه طبقه در ساختمانی بالا بروی و به معبدی در آن بالا برسی که با پلی به معبد روبرویی که در طبقه‌ی چهارم ساختمانی دیگر است راه دارد. پلهای این شکلی در طبقات میانی هم وجود داشت و بسیاری‌شان رسماً از وسط خانه‌ی مردم رد می‌شد.

تا جایی که من دستگیرم شد هندی‌ها آن مفهومی که ما از حریم خصوصی داریم، را ندارند. بعد از کشف این مسیرهای شگفت‌انگیز بالایی، یکی از فعالیت‌های روزانه‌ام این بود که جهتی را می‌گرفتم و از دل ساختمانها از طبقه‌ای به طبقه‌ای می‌رفتم و بعد چرخ می‌زدم و از ساختمانهایی دیگر باز می‌گشتم. شمار فراوانی معبدهای کوچک که برخی‌شان متروکه به نظر می‌رسیدند در این میان دیدم و همچنین خانه‌های مردم را، که انگار به عبور رهگذران از بخشهای کناری خانه یا پشت بام و حیاطشان عادت کرده بودند. مردم بنارس هم مثل همه‌ی هندی‌ها به شدت مهربان و مهمان‌نواز هستند. هرچند نوعی حس چاکرمانانه در

رفتارشان است که به خصوص جلوی خارجی‌های سفیدپوست و بور بیشتر بروز می‌کند و بازمانده‌ی دوران استعمار است.

ساختار شهر بنارس به نوعی رویای اسطوره‌شناسانه شباهت دارد. در طبقه‌های بالای ساختمانها لا به لای خانه‌های کوچکی که در و پیکر چندانی هم نداشتند و در هریک خانواده‌ای با یک لشکر بچه زندگی می‌کرد، یک دفعه به معبدی بر می‌خوردی که صحنی عظیم و بزرگ داشت و ممکن بود صدها نفر برای اجرای مراسم دینی درش جمع شده باشند. یک جاهایی به خصوص در پشت بامها معبدهای زیبا و با شکوهی می‌شد یافت که ویرانه و متروکه بود و علف بین شکاف سنگفرشهای حیاطش سبز شده بود. اینها معبدهایی بود که به تدریج پرستندگان و پرستاران‌اش را از دست داده بود و اغلب شبها بی‌خانمان‌ها درش می‌خوابیدند. من در بنارس که بودم شبی را در یکی از این معبدها خوابیدم که از بخت بلندم آن شب به کلی خلوت بود و هیچکس حتا نزدیکش هم نیامد. حال و هوایش هم بسیار به دلم نشست و دیر زمانی تا وسطهای شب از آن بالا شهر و آتشیهای مرده سوزان را تماشا می‌کردم.

فردا صبحش از خانواده‌ای که طبقه‌ی پایینش زندگی می‌کردند شنیدم که آنجا ظاهرا چیز خطرناکی وجود دارد. ولی در ست نفهمیدم منظورشان چیست و از تابویی دینی حرف می‌زنند یا واقعا آدم خطرناکی به آنجا رفت و آمد می‌کند. به هر صورت آن شبی که من آنجا بیتوته کردم همه چیز آرام و ساکت و امن بود و بنی‌بشری هم از آن حوالی رد نشد. یک بار دیگر در معبدی دیگر که خیلی سرزنده و فعال بود دیدار کردم و از فضایش خوشم آمد و شب را همانجا در کنار چند راهب هندوی دیگر ماندم که بیشترشان به نظرم از همین درویشهای بی‌خانمان بودند.

بنارس وقتی از بالا به آن نگاه می‌کنی چشم‌اندازی به کلی متفاوت دارد. وقتی در سطح شهر راه می‌روی، انگار در میانه‌ی دره‌ای تنگ قرار گرفته‌ای و ساختمانهایی که در دو طرف به آسمان سر کشیده‌اند، هرچند ارتفاع زیادی ندارند و بیشترشان دست بالا سه چهار طبقه‌اند، اما به خاطر سنگینی ساختار قدیمی‌شان و باریکی کوچه‌ها افق را می‌پوشانند و بر چشم‌انداز اطراف رهگذران سنگینی می‌کنند. از بالا اما چنین نیست و چشم‌اندازی متفاوت از بنارس نمایان می‌شود که بیش از هرچیز با انبوه معبدهای برآمده از پشت‌بامها مشخص می‌شود و گنبدها و برجهای کوچکی که هریک دارند. به خصوص شبانگاه، طبقات بالای ساختمانها - که خیلی‌هایشان برق ندارند - تاریک و خاموش است و در مقابل کوچه‌ها و خیابانها در زیر پای آدم به رودخانه‌هایی نورانی شبیه می‌شود. شبها در ضمن می‌شود آتش مرده سوزان را هم دید که بسیاری‌اش را در همین معبدها و در پشت بامها بر می‌افروزند، اما اغلبشان در معبدهای کرانه‌ی گنگ تمرکز یافته‌اند. یکی از باشکوه‌ترین مراسم مرده‌سوزانی که دیدم در چنین مکانی مشرف به رودخانه انجام پذیرفت و گویا فرد درگذشته آدم مشهور و محبوبی بود، چون اول سپیده‌دم عده‌ی زیادی برایش گرد هم آمده بودند و به رسم هندوها لباس عزای سپید پوشیده بودند. به همان سبکی که در تاریخ بیهقی می‌خوانیم، که درباریان سلطان مسعود غزنوی در مجلس سوگ پدرش سلطان محمود سپیدپوش شدند.

در یکی از همین گردشها، شبانگاهی دیر وقت به معبدی بسیار فرسوده در پشت بام یکی از خانه‌ها برخوردم که تقریبا در حال فرو ریختن بود و یک تکه از سقفش هم سوراخ شده بود. تنها ساکنش پیرمردی بسیار لاغر و تکیده بود که لباس عادی بر تن داشت اما چون وسط پیشانی‌اش را رنگ کرده بود، معلوم می‌شد خود را وقف ایزدی کرده و با توجه به غیاب آدمیزادگان در آن حوالی، قاعدتا کاهن آنجا بود. معبد

جای بسیار عجیبی بود. برق هم نداشت و روشنایی اش با چند پیه سوز و یک فانوس تامین می شد که محیطی وهم انگیز فراهم می آوردند.

و سطش یک بت بزرگ از گانش گذاشته بودند و این ایزدی است چاق و چله و زورمند که سرش به فیل شبیه است. بت با آنکه بزرگ و زیبا بود، از جنس سفال بود و طبق معمول با رنگهای تند سبز و قرمز و آبی رنگ آمیزی اش کرده بودند و به این خاطر شبیه عروسکهای والت دیسنی شده بود. یک حلقه گل پلا سیده هم دور گردنش انداخته بودند و ظرف هدایای نذری مقابلش هم خالی بود. پیرمرد که نه انگلیسی بلد بود و نه اصولاً زیاد حرف می زد، وقتی ازش اجازه گرفتم اطراف معبد را تماشا کنم، سری تکان داد و با دست به گرداگرد آنجا اشاره کرد و بعدش هم رفت یک گوشه گرفت خوابید!

از چشمانش معلوم بود به شدت معتاد است و این بلایی بود که بخش مهمی از مردم هند را به خود مبتلا کرده بود. هندی ها تا جایی که من دیدم مصرف حشیش و تریاک زیادی دارند و از هر کوی و برزن شان رایحه ی شوم این مواد به مشام می رسد. اروپایی هایی هم که در شمار زیاد در هندوستان و به خصوص بنارس پلاس بودند هم اغلب معتاد بودند. وقتی که من وارد شهر شدم به خاطر بمب گذاری ها تعدادشان خیلی فروکش کرده بود، ولی باز در هر گوشه ای می شد دسته ای ازشان را دید که نشسته اند و یک گوروی معنوی هندو دارد با وقار تمام شیوه ی پیچیدن و دود کردن حشیش را یادشان می دهد. برای هندی ها ظاهراً این فعالیتها کاری در رده ی خوردن و نوشیدن عادی بود.

آنهایی هم که معتاد نیستند مدام ناس می جوند که ترکیبی است از تنباکو و حشیش و آهک و چند جور گیاه محرک که رنگ سرخ تندی هم دارد. چون ناس ترشح بزاق را زیاد می کند، هندی ها مدام ناس می جوند و به اطراف تف می کنند. بادب هایشان یک ظرفی جلوییشان می گذارند و داخل آن تف می کنند و بقیه ی

ملت در هر جایی که در تفرس‌شان باشد. به همین خاطر اغلب سطح کوچه و خیابان‌شان از این ترشحات پیاپی خلق باستانی هند قرمز است، طوری که انگار همین الان عده‌ای در آنجا به قتل رسیده‌اند. پیامد این ماجرا البته آن است که در تف کردن مهارت چشمگیری دارند. به خصوص راننده‌های ریکشا که از لابلاهی جمعیتی انبوه راه خود را باز می‌کنند و در آن بین تف‌های پیاپی‌شان باید به سر و صورت عابران و رانندگان دیگر برخورد نکنند، که البته هر از چندی هم می‌کند!

یکی از تجربه‌های جالب توجه من در شهر بنارس به موضوعی مربوط می‌شود که رسم است مردم در سفرنامه‌ها به آن اشاره نکنند. اما چون بخشی از ساخت اعتقادی هندی‌ها و همچنین وضعیت بهداشت‌شان را نشان می‌دهد بد نیست تابو شکنی‌ای بکنیم درباره‌اش. ماجرا آن است که روزی در حال گردش در کنار رود گنگ احساس نیاز به دست‌شویی پیش آمد، به شیوه‌ی شفاهی! موقعیت مکانی‌ام هم چنین بود که در سمت چپ رود گنگ بود و چند میلیارد هندی که داشتند درش آب‌تنی آیینی می‌کردند، و در دست راستم دیوارهای زیبای زنجیره‌ای بی‌پایان از معبد‌های مشرف بر گنگ.

به یکی دوتا از معبد‌ها سر زدم و سراغ توالت گرفتم، اما همه طوری برخورد کردند که اصولاً انگار این سازه‌ی معمارانه‌ی مهم در آن حوالی ناشناخته است. تازه آنجا متوجه شدم که معبد‌های هندو فاقد توالت و دست‌شویی هستند و این بسیار به نظرم عجیب آمد. فکر کنم تنها ساختمان‌های دینی‌ای که چنین وضعیتی دارند در هند وجود داشته باشند. مسجدها و معابد بودایی ولی توالت داشتند و این جالب بود.

خلاصه در وضعیتی که آژیر زرد کم کم به آژیر قرمز تبدیل شده بود، سراغ پلیسی رفتم که داشت کنار ساحل گنگ برای خودش گشت می‌زد. رفتم و ماجرا را گفتم و نشانی توالت را گرفتم. با همان خونسردی و خوشحالی عادی هندی‌ها اشاره‌ای کرد که معنایش این می‌شد که قضیه شفاهی است یا کتبی؟ بعد هم

چون دید من از طرفی شرم حضور دارم و از طرفی خنده‌ام گرفته، فرض کرد که لابد کتبی است، و با کمال تعجب به گنگ اشاره کرد، به این معنی که برو آنجا داخل رودخانه و کارت را بکن! آن هم در حالی که در هر متر مربع از رودخانه چند هزار نفر داشتند آب را روی سر و تن خود می‌ریختند و می‌خوردند و قرقه‌اش می‌کردند. با زحمت فهماندم که درست نیست مراسم دینی ملت را به این ترتیب مورد شبیخون قرار بدهیم، و در ضمن اشارتی کردم که قضیه شفاهی هم هست.

وقتی دید نیازم آنقدرها پیچیده نیست، خیلی ساده به نزدیکترین معبد اشاره کرد و گفت برو آنجا. گفتم همین الان از آنجا می‌آیم و توالت ندارند. او هم باز با همان لحن بدیهی گفت: «توالت لازم نیست. برو رو به دیوار معبد کارت را بکن!»

دیواری که مورد نظرش بود دقیقا وسط مسیر رفت و آمد ملت بود و این طرف و آن طرفش انبوهی از مؤمنان بودایی مشغول اجرای آداب خاص خود بودند. توضیح دادم که، داداش، من ایرانی‌ام و مسلمان، هندوها یک دفعه به جرم شاشیدن به معبد شان نگیرند مرا برای شیوا قربانی کنند؟ او هم خیالم را راحت کرد که هیچ مشکلی پیش نمی‌آید و اصولا مردم انتظار دارند از هر ده پانزده رهگذر، یکی شان برود چنین حرکت بهجت‌افزایی را انجام بدهد. بعد هم پیشنهاد کرد که موقع اجرای مراسم خودش هم بیاید و کنارم بایستد و نگهبانی بدهد! ولی دیدم اینطوری احتمالا تا سال بعد احتباس ادرار خواهم گرفت.

پس تشکری کردم و سراغ دیوار مورد نظر رفتم و دیدم پای آن چیزی شبیه جوی آب درست کرده‌اند که پیچی می‌خورد و به گنگ می‌ریزد، و مایعی هم درش جاری است که احتمالا بخشی‌اش فاضلاب و پساب خانه‌ها بود، ولی بی‌شک بخشی دیگرش از نیازهای طبیعی مشابهی نتیجه می‌گرفت. خلاصه آن که



رفتیم و به نمایندگی از کل مسلمانانی که در نبردهای دینی با هندوها شهید شده بودند، خیلی قهرمانانه دیوار معبدشان را مورد الطاف خود قرار دادیم!

خلاصه که در هند اصولاً ورودی و خروجی بدن قدری دستخوش تنگنا و دشواری است! یکی از عواملی که سفر در هند را دشوار می‌کند، غذاهای هندی است. غذاهایی که بنا به تشخیص مذاق من همه شان هم بدمزه هستند و هم در ضمن آلوده و غیربهداشتی. و این برای کسی مثل من که شکمو و خوش‌خوراک هم هستم، بسیار غم‌انگیز است. اصولاً دستگاه ایمنی بدن من خیلی خوب کار می‌کند و به همین خاطر بسیار بسیار به ندرت بیمار می‌شوم و آلودگی‌های عفونی یا مواد سمی اثر کمی روی بدنم دارد.

به خصوص در زمان سفر این فعالیت سیستم ایمنی دوچندان می‌شود و در همه‌ی روزهای پرشماری که به سفر گذرانده‌ام، تنها باری که بیمار شدم در هند بود، و آن هم موقعی بود که با چند هندی رفیق شده بودم و رفتم خانه‌شان و چیزی شبیه به حلوا برایم آوردند که با خوردن اولین لقمه‌اش احساس کردم گلودرد گرفتم، و این گرفتگی گلو تا دو سه روز بعد باقی ماند. تنها نکته‌ی مثبت در هند فراوانی میوه بود که باعث می‌شد آدم از گر سنگی نمیرد. من عملاً در سرا سر دوران به نسبت طولانی‌ام در هند جز سه چهار بار به رستوران نرفتم و همیشه هم پشیمان شدم، و قوت غالبم میوه بود و گاهی نان و لبنیات.

حالا که حرف لبنیات شد، این را هم بگویم که هندی‌ها رسم جالبی دارند و دوغ را شیرین می‌خورند. این را در یکی از رستوران‌های شیک شان دیدم که گارسون ازم پرسید کوکا می‌خورم یا دوغ؟ و من چون آب‌قند دوست ندارم، با خوش‌حالی دوغ سفارش دادم، و وقتی آورد دیدم آن را هم شیرین کرده‌اند و در واقع کوکایی برایم آورده که فقط رنگش فرق می‌کند!

یک تجربه‌ی جالب توجه در زمینه‌ی شناسایی خوراکیها هم در بنارس برایم رخ داد. آخر شب بود و داشتیم از کوچه‌ای رد می‌شدم و دنبال جایی می‌گشتم که چیزی بخرم و بخورم. دکانی را دیدم که از پایین تا بالایش را کوزه‌های سفالی کوچکی چیده‌اند و داخلش چیزی سفید مثل مسقطی است. رفتم و از سر کنجکاوای یکی خریدم و خوردمش، شیرین و بسیار خوشمزه بود و ظاهرش هم به مسقطی شباهتی داشت، اما سفید یکدست بود و یک جاهایی قوامش خامه‌مانند می‌شد. آن شب این خوراکی تازه را خوردم و هر قاشقی هم که می‌خوردم مزه‌اش به نظرم آشنا می‌آمد، اما نمی‌توانستم تشخیص دهم چیست.

فردایش باز از همان جا رد شدم و رفتم یکی دیگر خریدم. فروشنده این بار دقیقتر پرسش کرد و پرسید شیرین می‌خواهم یا عادی؟ من هم که دیشب شیرین‌اش را خورده بودم، گفتم عادی‌اش را بده و داد و با اولین قاشقی که خوردم فهمیدم چرا مزه‌اش اینقدر آشنا بوده. چون داخل کوزه ماست بود و آنجا هم دکان ماست‌بندی!

این البته نکته‌ی جالبی است که در هند شیر زیاد است و ماست به نسبت اندک. پروتئین فراوری شده‌ی لبنی‌شان پنیر است و شیر را هم فراوان می‌خورند، و دکانهای شیرفروشی‌شان معمولاً اگر بگویی شیر را می‌جوشانند و می‌دهند و این کار بسیار خوبی است. چون شیر کمابیش ضد عفونی می‌شود و اگر بیات باشد می‌برد. من در هند در واقع به جای آب بیشتر شیر می‌خوردم، چون آب‌ها هم اغلب آلوده و کثیف بود و آن وقتی که من در هند بودم آب معدنی در بطری هم زیاد رایج نبود و فروخته نمی‌شد. با این حال جالب بود که ماست خیلی کم داشتند و دوغهایشان را هم فکر کنم با خود شیر یا آب پنیر درست می‌کنند و نه ماست.

گردش من هم در شمال هند پس از دو هفته با رسیدن به لکنهو پایان یافت و این جایی بود که می‌بایست در همایش آموزش و پرورش شرکت کنم. با شکل و قیافه‌ای که چیزی بود بین درویشهای دوره‌گرد و مسافره‌های خارجی به دروازه‌های مدرسه‌ای رسیدم که کنگره در آن برگزار می‌شد، و خودش به شهری بزرگ شبیه بود و داخلی هتلی برای اقامت مهمانان وجود داشت. میزبانانم ابتدا قدری در تطبیق دادن خودم با آن «دکتر وکیلی» که در فهرست‌شان بود دچار اشکال بودند. اما آخرش پوست آفتاب سوخته و مو و ریش بلندم را نادیده گرفتند و با احترام و ادب تحویلم گرفتند و اتاقی در هتل‌شان را تحویلم دادند.

روزهای کنگره نکته‌ی قابل‌عرض‌چندانی ندارد. گپ و گفته‌هایی بود با فعالان در حوزه‌ی آموزش که از همه جای دنیا آمده بودند و دیدارشان بسیار غنیمت بود. چند تنی فرنگی هم میازشان بود که یکی‌شان - بانوی استرالیایی و خوشرو که البته ربط‌چندانی به آموزش نداشت - را پیشتر در نپال دیده بودم و دوستی‌ای پیدا کرده بودیم. مدیر مدرسه یکی از خویشاوندان مهاتما گاندی بود که از نظر ظاهری درست‌کپی او بود و خودش را هم شبیه به او درست می‌کرد و مدام درباره‌ی عدم خشونت و برابری و برادری جهانی و این جور چیزها سخنرانی می‌کرد، که البته ارتباط‌چندانی به آموزش نداشت.

طی روزهای کنگره چندین دوست خوب پیدا کردم که در حوزه‌های نزدیک به من در آموزش علوم کار می‌کردند و همفکری‌های بسیاری کردیم. در میان مهمانان افرادی هم بودند که ارتباطی با آموزش نداشتند و به اصطلاح «هویجوری» آمده بودند محض تفریح و تفرج. با آنها هم ارتباط خوبی برقرار کردم. یک دسته‌شان ایرانی بودند، از این قوم و قبیله‌های «دولتی» که معلوم بود به قصد سیاست «خارج» و با رانتی آمده بودند و شکل و قیافه و رفتارشان چندان برای این که کشورمان را نمایندگی کند، مناسب نبود. با این حال همان‌ها هم مردمی ساده‌دل و بی‌شیله‌پيله بودند. هرچند به نظرم مقامات دولتی بهتر بود یک بلیت

دیگر برای سیاحت هند در اختیار شان می‌گذاشتند و به کنگره‌ای تخصصی درباره‌ی آموزش گسیل شان نمی‌کردند.

هندی‌ها هم خوشایند و مهربان بودند و طبق معمول قدری بیش از حد مهربان! مدام هم شبها جشن و پایکوبی و رقص برگزار می‌کردند. از این رقصهای خیابانی طی سفرم در هند فراوان دیده بودم و حتا یکبار در جایی نزدیک فیض‌آباد شبی با موکب عروسی کسی همراه شدم که به رسم قدیم بر اسب زینت شده‌ای نشسته بود و عروس خانم را جلوی خودش بر زین سوار کرده بود و بین فک و فامیلش که می‌زدند و می‌رقصیدند از خانه‌ی پدری به خانه‌ی بخت می‌رفت.

نکته‌ی چشمگیر در تمام این مراسم کوشش جانکاه هندی‌ها برای این بود که زیبا و باشکوه به نظر برسند. این کوشش کمابیش موفق هم بود. یعنی زنان شان در لباسهای سستی و زیورهای درخشان و زیر نورپردازی‌های ماهرانه‌ی صحنه زیبا و دلربا به نظر می‌رسیدند و گزیده‌ی مردان شان با ظاهری فیدسوفانه و پارسا نظرگیر بودند. اما مشکل در اینجا بود که زنان بالاخره از سن پایین می‌آمدند و رودرو تماشاگران می‌کردی و می‌دیدي که چهره‌های شان نازیبا و هیکل‌های شان ناهموار و جواهرهای شان بدلی است، و مردان هم پشت ظاهر تنظیم شده‌شان عمقی و معنایی اندوخته ندارند. تک و توکی استشنا هم البته گهگاه دیده می‌شد، اما روی هم رفته آنچه در هند برایم مایه‌ی دزدگی بود، تلاش برای جلوه‌فروشی بود، بی آن که پشت نقابها چهره‌ای در کار باشد.

این ظاهرسازی ملی هندیان تقریبا همان است که در آشپزی هندی هم رخنه کرده است. به همان ترتیبی که مزه‌ی بد و کیفیت پایین غذاهايشان را با ادویه‌ی فراوان و فلفل می‌پوشانند، خودشان را هم در جامه‌های باشکوه و آرایشهای اغراق‌آمیز و القاب پرکبکبه پنهان می‌کنند. دیدن این که یکی از کهنترین فرهنگهای

جهان و یکی از پربارترین شاخه‌های تمدن آریایی به چه وضعیتی درافتاده ناراحت کننده بود و هیچ دشوار نبود که ردپای ویرانگر مدرنیته و استعمارگران فرنگی را روی این برهوت تشخیص بدهی.

در روزهای همایش ریشم را زدم و آن شلواریک و پیراهن آستین کوتاهی که طی سفر بر تن داشتم را رها کردم و قدری -البته فقط قدری- به آن دکتر و کیلی که انتظارش را داشتند شبیه‌تر شدم. گپ و گفتها فراوان بود و دو سستی‌های ارز شمند و پر شماری شکل گرفت. اما وقتی پس از پایان همایش سوار هواپیما شدم تا به تهران بازگردم، حس می‌کردم تجربه‌ی پرماجرا و رنگینی که در هند داشتم، با تمام لذتها و خوش گذشتن‌هایش و با همه‌ی چیزهای دیدنی‌ای که دیده بودم، بیش از هرچیز مانند آثر خطر برایم عمل کرده است. هشدارهای درباره‌ی آنچه که چه بسا اگر ایرانیان قدری کم‌هوشتر یا کم‌شانس‌تر بودند، مشابهش بر سر شان می‌آمد، و اگر قدری غفلت کنند و نابخرد با شدند، شاید در آینده به چنین بلایی مبتلا شوند. بلای هویت‌زدایی و تهی شدگی از تاریخ و معنا و بسنده کردن به بندگی و جعل و دروغ. بلایی که می‌ارزد اگر عمری را برای رهایی از آن بجنگیم.

## شش اندرز برای مسافران هند

در پایان به نظرم رسید اندرزهای مهمی که از این سفر دستگیرم شد را با شما در میان بگذارم، بلکه در سفرهایتان به هند از این اندوخته‌ی تجربی استفاده کنید و رستگار شوید!

نخست این که همیشه پس از ورود به هر جایی در هر نقطه از هند، دنبال جایی به اسم **Tourist Center** بگردید. این جاها قابل اعتمادترین اطلاعات و خدمات را برایتان فراهم می‌کنند. (هرچند شنیده‌ام طی این دهه‌ی گذشته اینها هم کم کم اوضاعشان خراب شده است.)

دوم: اصولاً به حرف مردم هیچ توجهی نکنید. هندی‌ها به شکل شرم‌آوری دروغگو هستند و اغلب بدون این که منافع خاصی داشته باشند هم دروغ می‌گویند. این کارمای ایشان می‌باشد و مراقب زندگی‌های قبلی و بعدی‌شان باشید! (تنها استثنا پلیسها هستند، اغلبشان بیشتر وقتها راست می‌گویند)

سوم: موقع ارتباط با مردم مراقب باشید آنها پیشنهادی به شما ندهند! در عوض شما پیشنهاد بدهید. یعنی مثلاً بگویید «می‌خوام بروم فلان جا و اینقدر برای کرایه بهت می‌دم»، یا «بهمان چیز رو می‌خرم به این قیمت». اگر بگذارید روی دنده‌ی پیشنهاد کردن بیفتند، دمار از روزگارتان در می‌آورند و هم وقت‌تان را تلف می‌کنند و هم آخرش پولتان را غارت می‌کنند. پیامد وعده‌هایی هم که می‌دهند را جدی نگیرید، چون اگر میدان بدهید می‌بینید تهش چیز خاصی نیست و اگر هم هست با آنچه وعده داده شده متفاوت است.

چهارم: از من می‌شنوید، غذا نخورید! همه‌ی غذاهای هندی تا جایی که من دیدم هم بسیار بدمزه است و هم به شدت ناسالم و کثیف. به نفع خودتان و ملت شهیدپرور ایران است که به جای غذا میوه یا چیزهایی

کاملاً معلوم (مثل ماست و اگر مجبور شدید، نان!) بخورید. پلو خورشت‌هایشان که واقعا به محیط کشت باکتری شبیه بود.

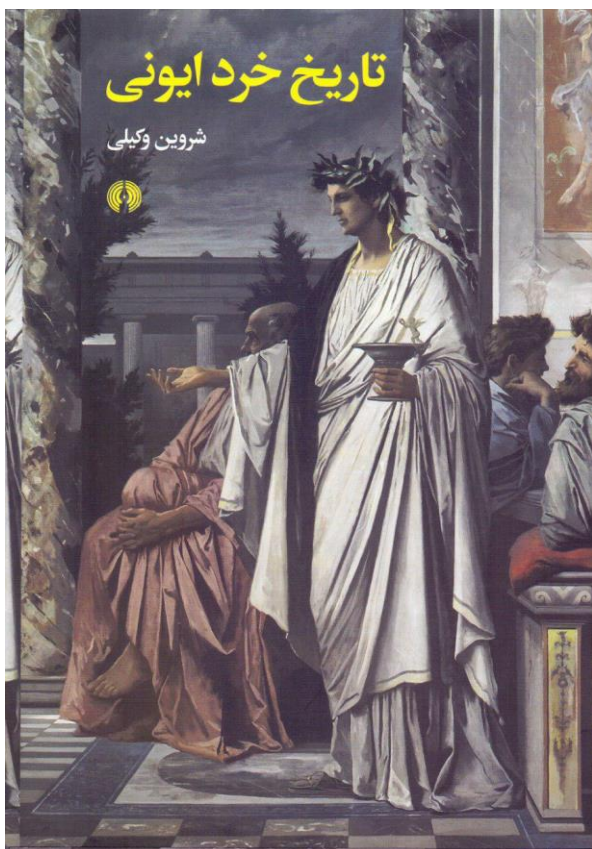
پنجم: مبادا اگر خوراکی‌ای از دستتان روی زمین افتاد، بردارید و بخوریدش! در جا تبدیل به خاکستر خواهید شد! چون هر نقطه از هند را که در نظر بگیرید طی چند روز گذشته چند صد نفر رویش تف کرده‌اند و چند نفری بر آن ادرار کرده‌اند، و اصولاً هم احتمالاً آن نقطه بخشی هموار شده و با زمین ادغام شده از فضله‌ی جانور یا مدفوع انسانی می‌باشد. هرچیزتان که به زمین برخورد کرد، خوب بشویدش!

ششم: اگر دچار اختلال شخصیتی و به ویژه کمبود اعتماد به نفس هستید و احساس می‌کنید کسی به شما توجه نمی‌کند و اطرافیان دوستتان ندارند، حتماً سفری به هند بکنید. در هر لحظه چند میلیون نفر به شما توجه خواهند کرد و اگر میدان بدهید چند ده نفری همه جا همراهتان خواهند آمد. طوری که قدر عافیت بدانید و ارزش خلوت و تنهایی را کاملاً درک کنید!



# کتابهای دیگر به قلم دکتر شروین وکیلی

## مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

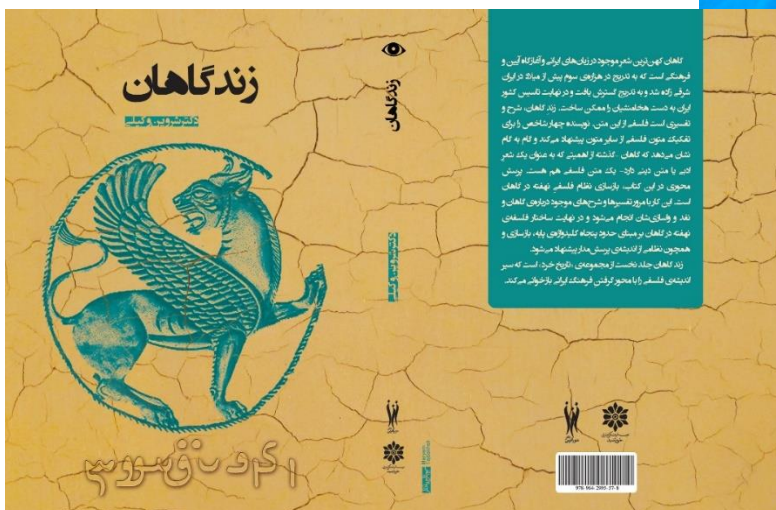
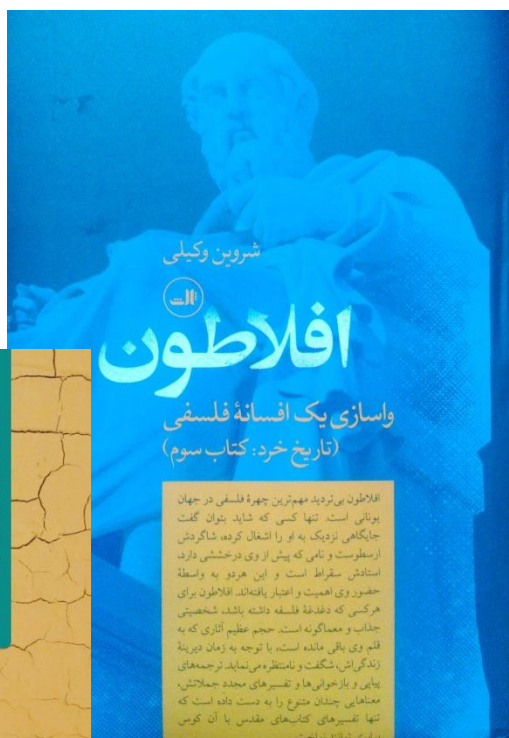


کتاب نخست: زند گاهان، شوراآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵





## مجموعه‌ی فلسفه

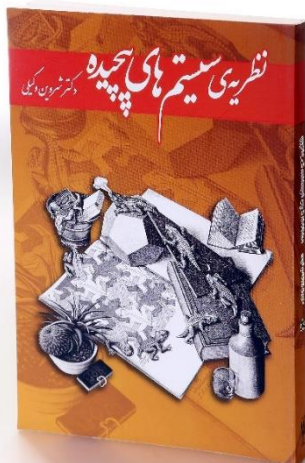
کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتن مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای جنگل، خورشید، ۱۳۹۸





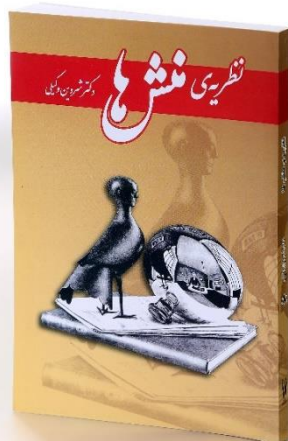
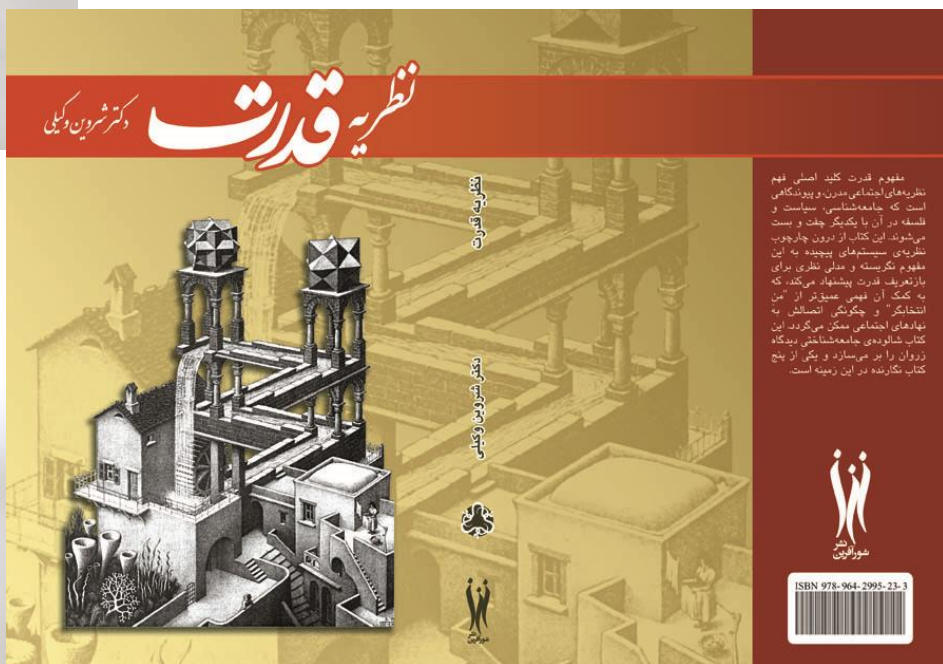
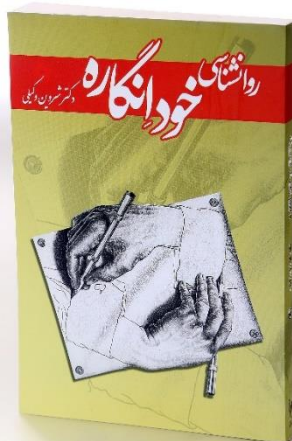
## مجموعه دیدگاه زروان

کتاب نخست: نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹





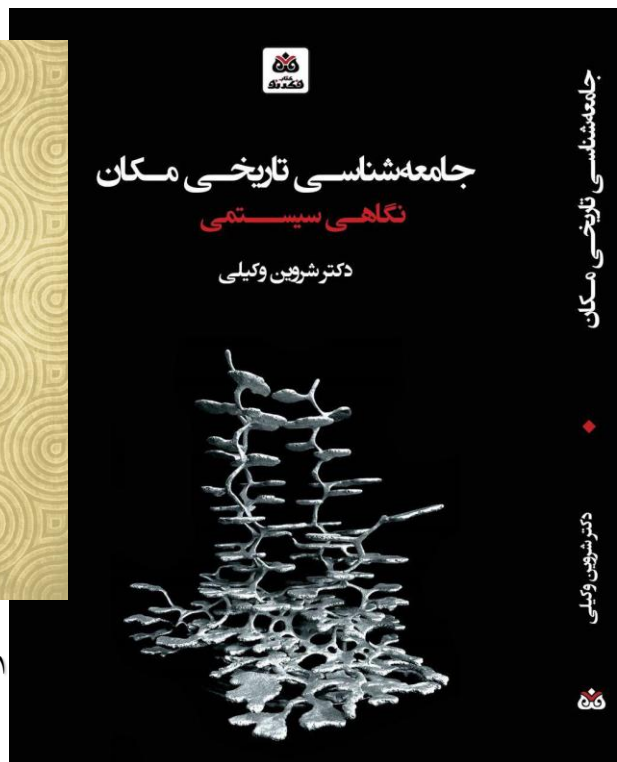
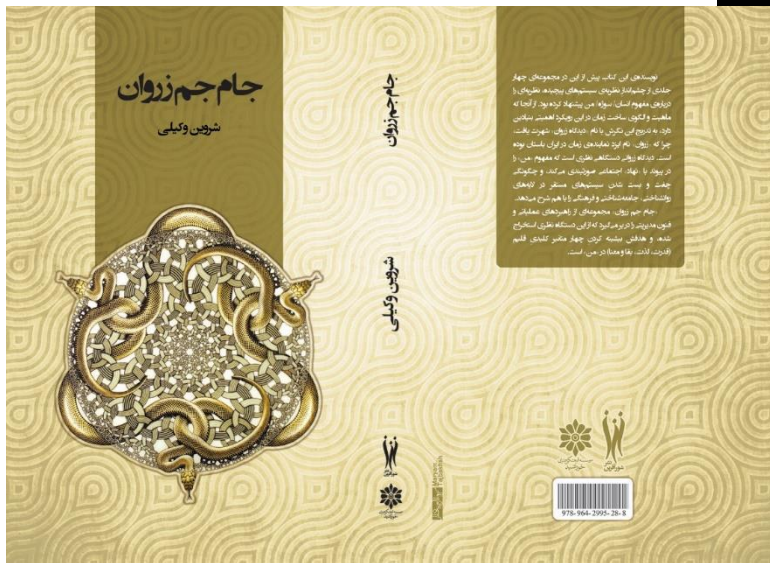
کتاب پنجم: دربارهی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱

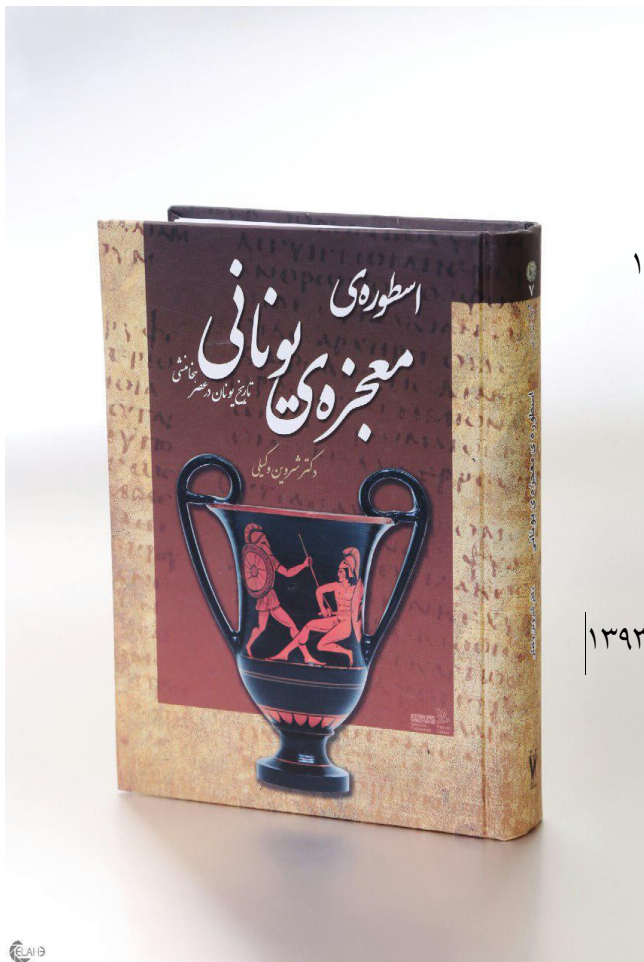


کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳

کتاب هشتم: جامعه‌شناسی تاریخی مکان، نشر فکر نو، ۱۳۹۷



## مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی



کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

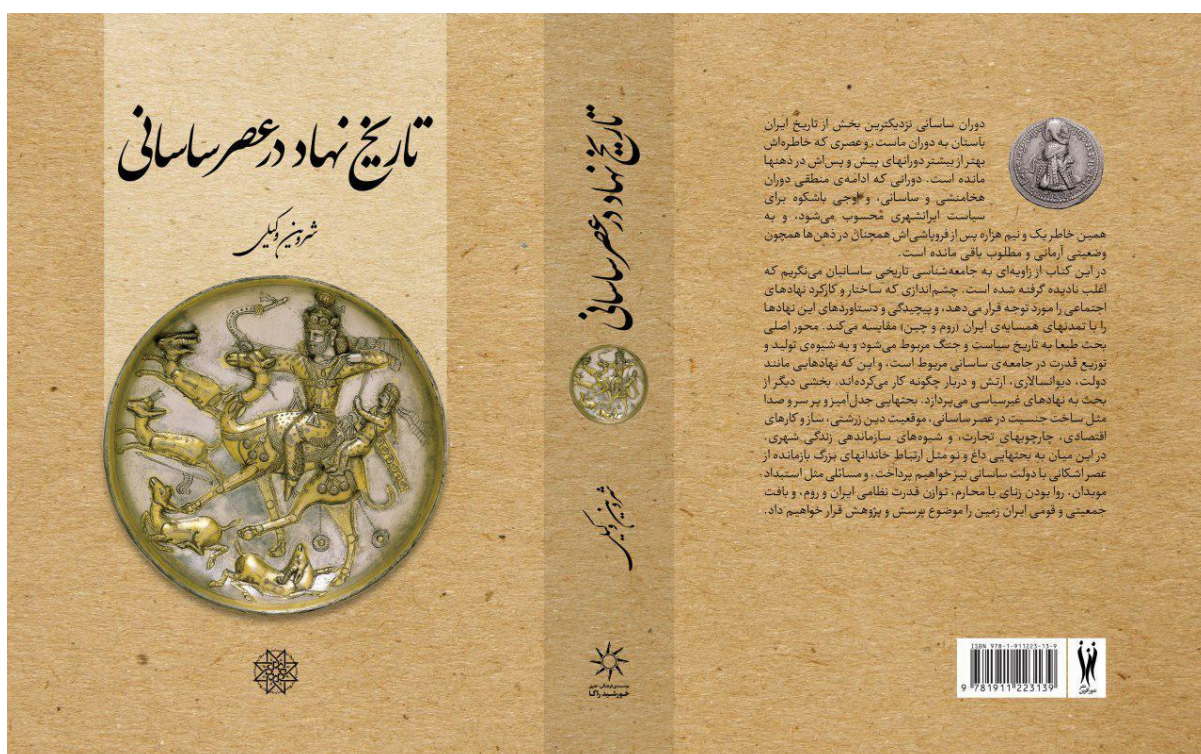
کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

کتاب پنجم: تاریخ نهاد در عصر ساسانی، شورآفرین، ۱۳۹۸

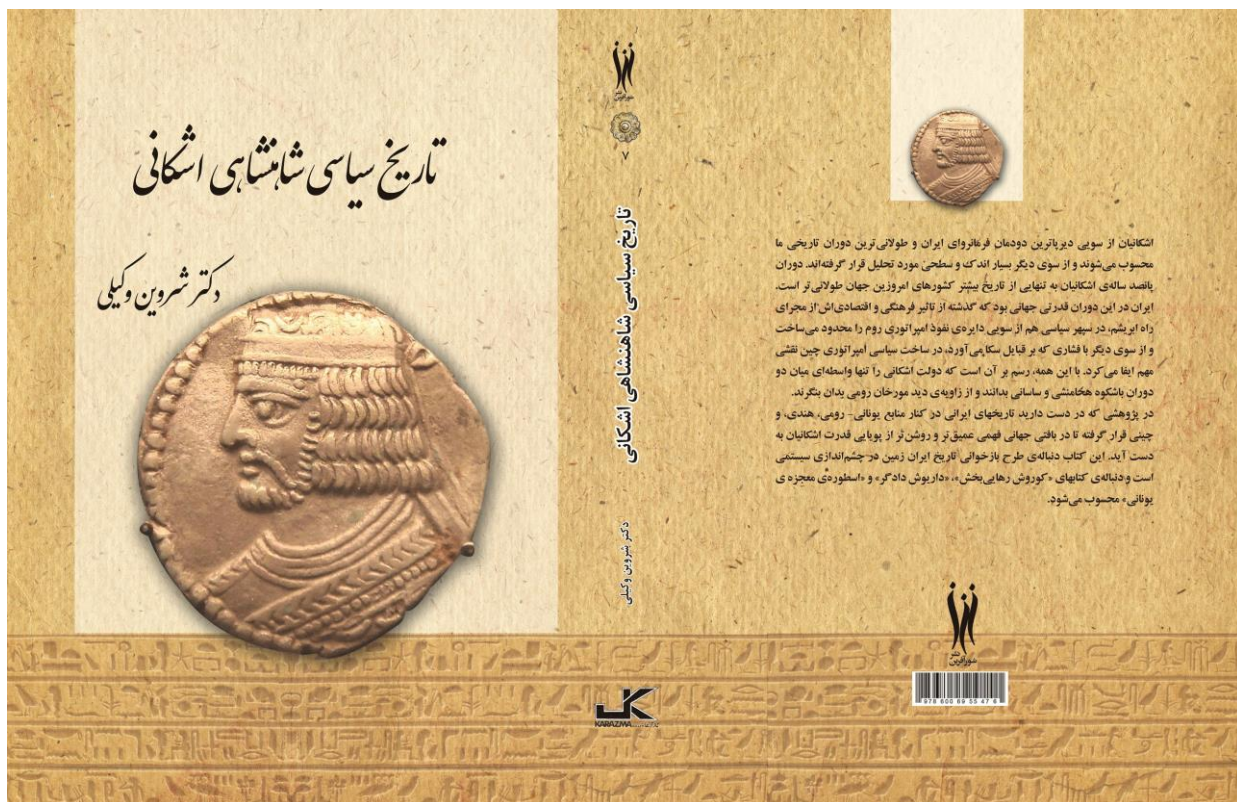
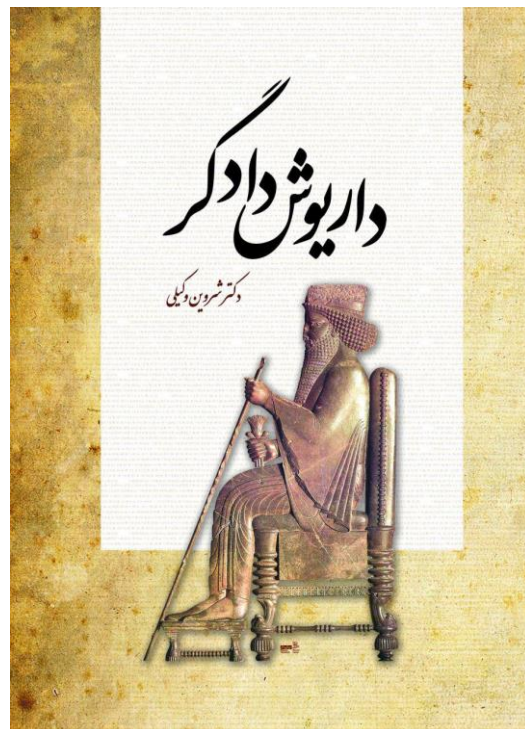
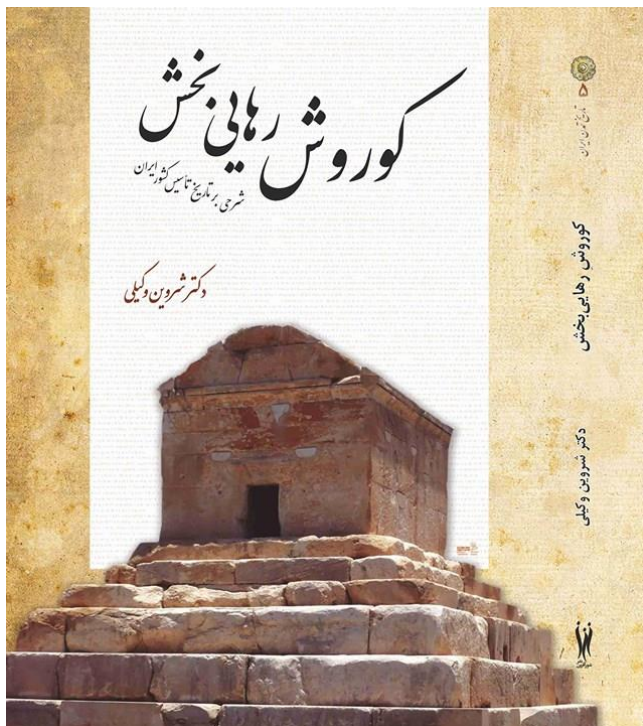
ALB



دوران ساسانی نزدیکترین بخش از تاریخ ایران باستان به دوران ماست و عصری که خاطره‌هاش بهتر از بیشتر دورانهای پیش و پس‌اش در ذهنها مانده است. دورانی که ادامه‌ی منطقی دوران هخامنشی و ساسانی، و ابوجی باشکوه برای سیاست ایرانی‌شهری محسوب می‌شود. و به همین خاطر یک و نیم هزاره پس از فروپاشی اش همچنان در ذهن‌ها همچون وضعیتی آرمانی و مطلوب باقی مانده است. در این کتاب از زاویه‌ای به جامعه‌شناسی تاریخی ساسانیان می‌نگریم که اغلب نادیده گرفته شده است. چشم‌اندازی که ساختار و کارکرد نهادهای اجتماعی را مورد توجه قرار می‌دهد، و پیچیدگی و دستاوردهای این نهادها را با تمدنهای همسایه‌ی ایران روم و چین مقایسه می‌کند. محور اصلی بحث طبعاً به تاریخ سیاست و جنگ مربوط می‌شود و به شیوه‌ی تولید و توزیع قدرت در جامعه‌ی ساسانی مربوط است، و این که نهادهایی مانند دولت، دیوانسالاری، ارتش و دربار چگونه کار می‌کرده‌اند. بخشی دیگر از بحث به نهادهای غیرسیاسی می‌پردازد، بحثهایی جدل‌آمیز و پرسر و صدا مثل ساخت جنسیت در عصر ساسانی، موقعیت دین زرتشتی، ساز و کارهای اقتصادی، چارچوبهای تجارت، و شیوه‌های سازماندهی زندگی شهری. در این میان به بحثهایی داغ و نوسمثل ارتباط خاندانهای بزرگ بازمانده از عصر اشکانی با دولت ساسانی نیز خواهیم پرداخت، و مسائلی مثل استخدام موبدان، روا بودن زنای با محارم، توان قدرت نظامی ایران و روم، و بافت جمعیتی و قومی ایران زمین را موضوع بررسی و پژوهش قرار خواهیم داد.

تاریخ نهاد در عصر ساسانی  
شروین کبکی





## مجموعه‌ی تاریخ

کتاب نخست: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: گاندی، نشر شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب سوم: تاریخ نژادهای ایرانی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

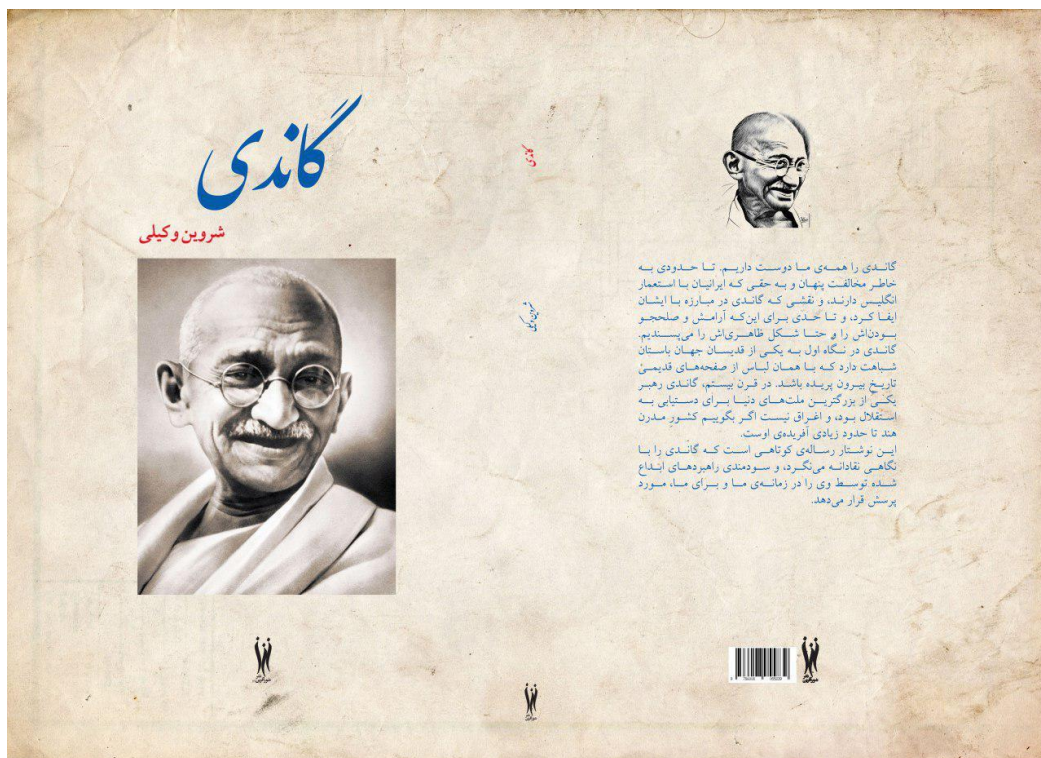
کتاب چهارم: تاریخ اقوام ایرانی در عصر پیشاسلامی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب پنجم: تاریخ اقوام ایرانی در دوران معاصر، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب ششم: تاریخ همزمانی؛ عصر مظفری، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هفتم: رام: روزشمار معنادار ایرانی (۴ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هشتم: ایران؛ تمدن راهها، خورشید، ۱۳۹۸

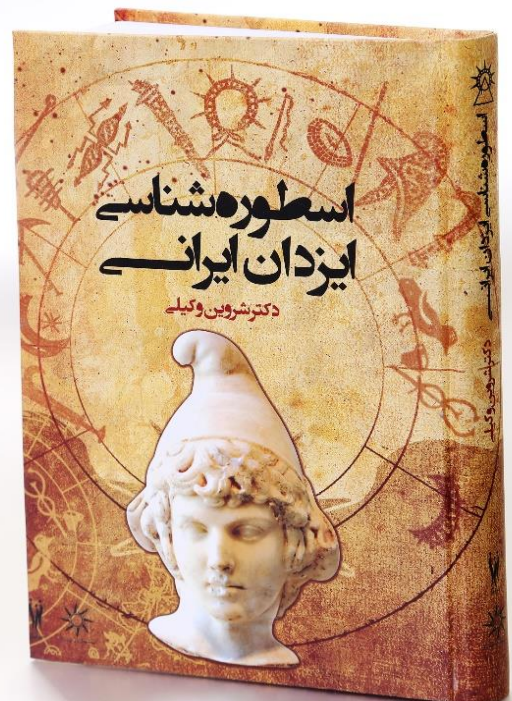
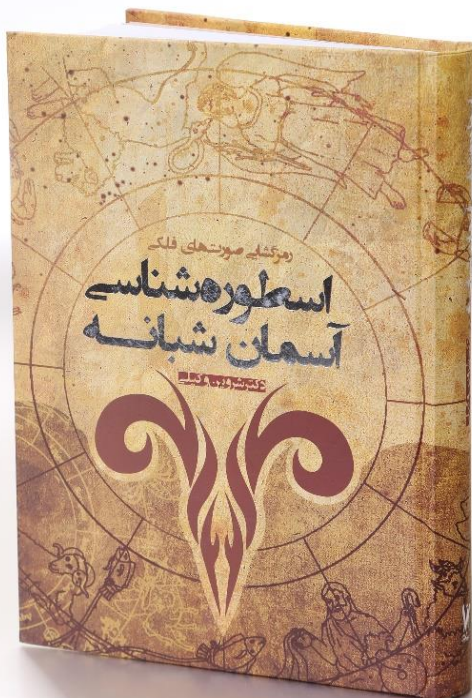
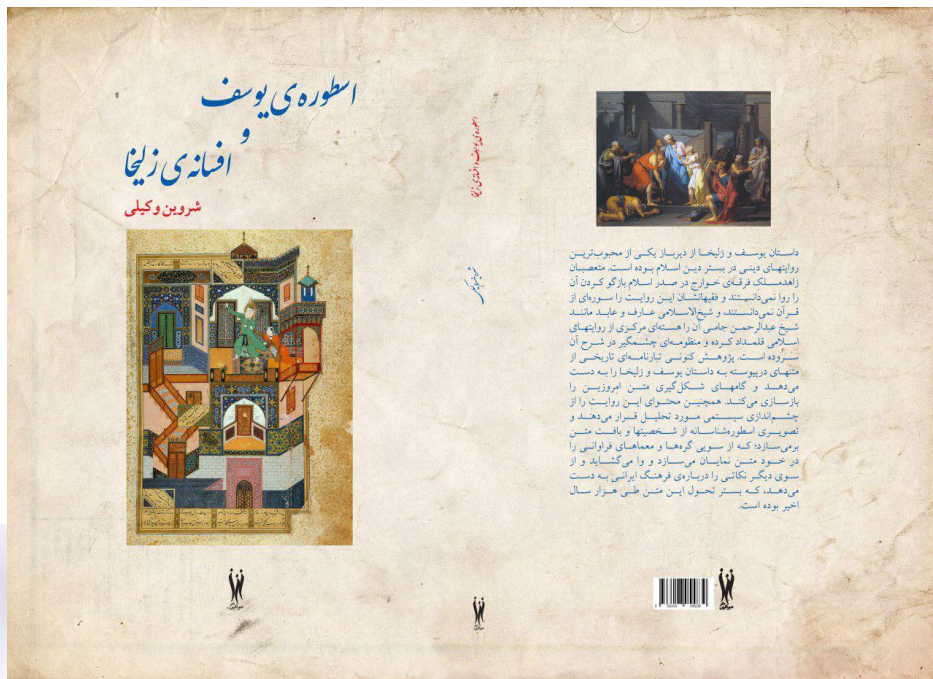


## مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱



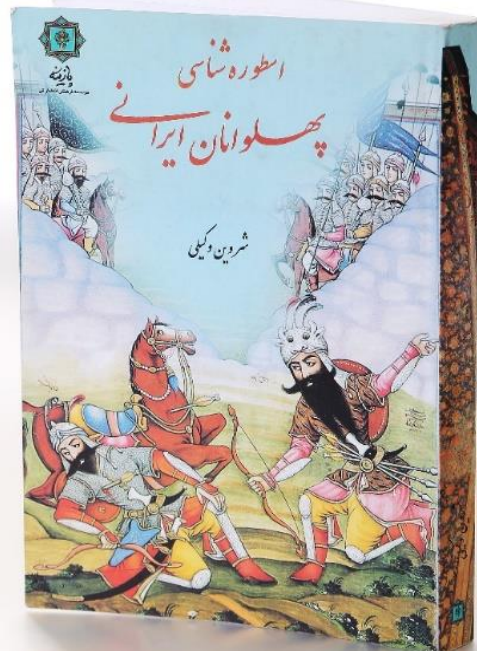
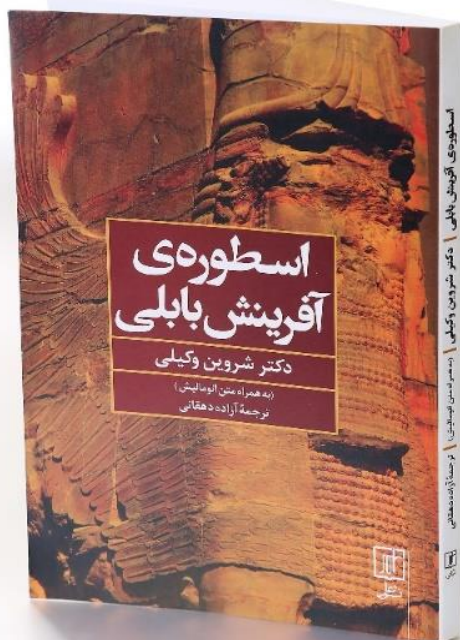
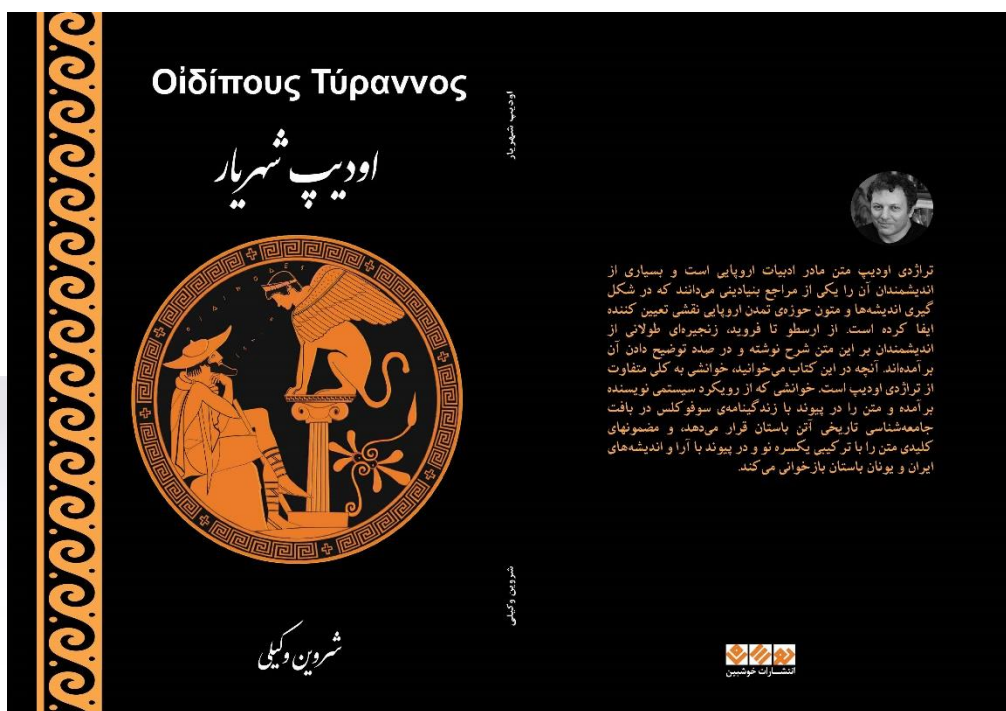
کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امپدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب هشتم: اودیپ شهریار، خوش‌بین، ۱۳۹۸





## مجموعه‌ی عصب- روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵

## جامعه‌شناسی جوک و خنده



شروین وکیلی

## مغز خفته

فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



شروین وکیلی

## فرگشت انسان

فرگشت و تکامل



فرگشت انسان

فرگشت و تکامل

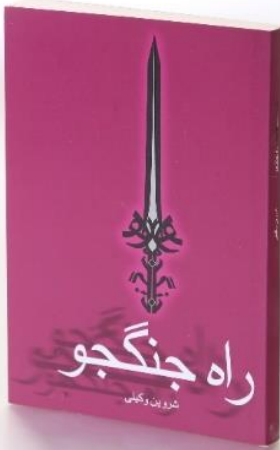
فرگشت و تکامل

چرا نام ماهی سال به این ترتیب نهاده شده است؟ چرا  
نمک‌ها برای برخی دوام‌ناپذیر انتخاب شده است؟ چرا  
همیناها و ۱۲ برج با لگوی کبود به هم متصل شده‌اند؟ چرا  
بویاد میان چهار عنصر و برج‌ها چنان‌اند که هستند؟ بر چه مبنایی  
مطابق بنیان گذشته، سحر و جادو را به برج‌های گوناگون منسوب  
می‌کردند و با چه استدلالی بویاد میان هر برج با سوره‌ای از زنده‌گرم  
انسان را مرتبط می‌کردند؟ در نهایت اینکه آیا می‌توان مبنای تمام  
این روزگاران را در یک اسطوره‌ی یکانه و شناخته‌شده در کنار یکدیگر  
کنجاند و روابطشان را تشخیص داد؟ به این ترتیب آیا می‌توان  
دهدیت اخترشناسان باستان، که این روزگاران را برای اختراع و  
ماه‌های پدید کردند، را رد کرد؟  
اگر در پی پاسخ این پرسش‌ها هستید، این کتاب را از دست ندهید.



978-964-2995-51-8

## مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر



کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن-شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶

کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

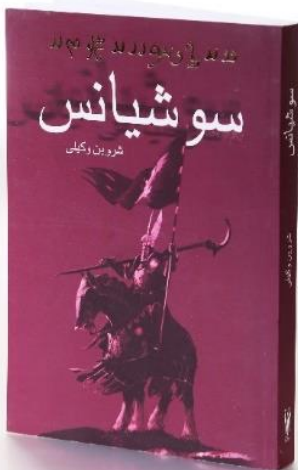
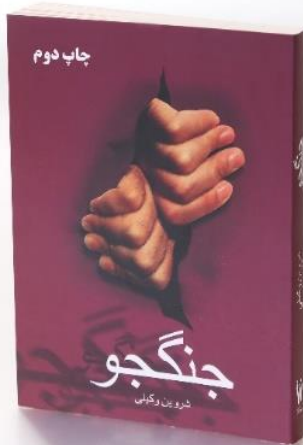
کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

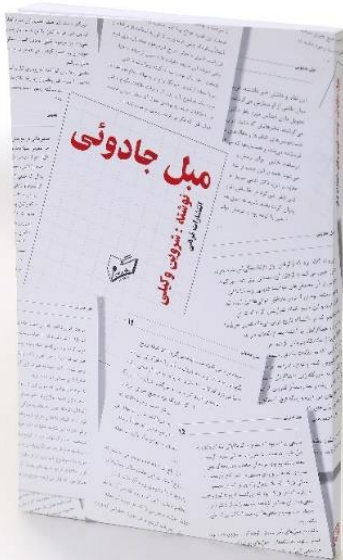
کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵





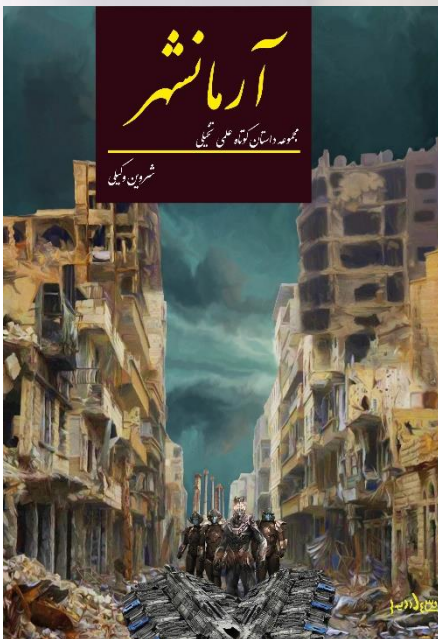
کتاب یازدهم: زیریر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خوش بین، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: گرشاد؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خوش بین، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه علمی-تخیلی،

خوش بین، ۱۳۹۸

کتاب چهاردهم: هشت سرنوشت بهرام، خورشید، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شوراآفرین، ۱۳۹۵



# مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک الشعرای بهار، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیما یوشیج، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

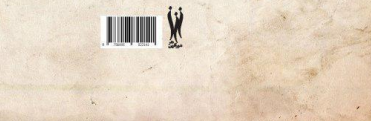
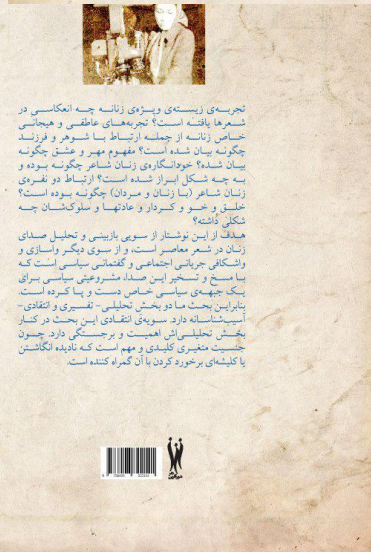
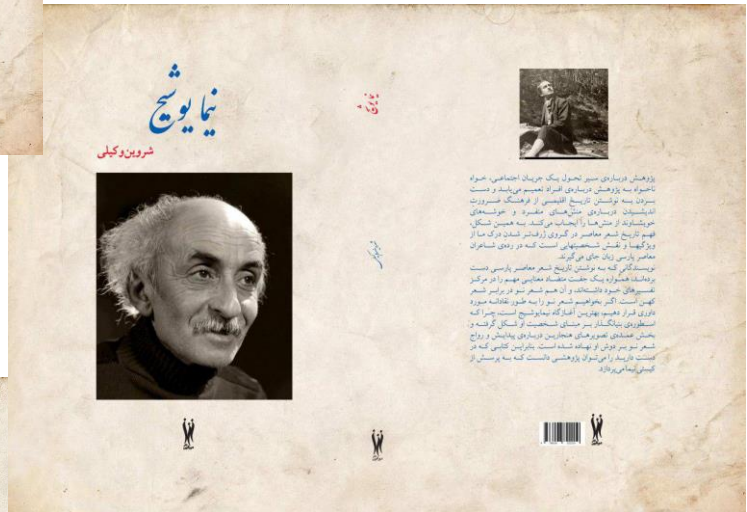
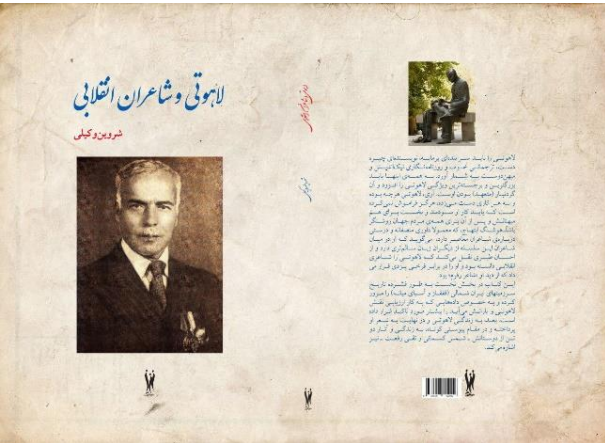
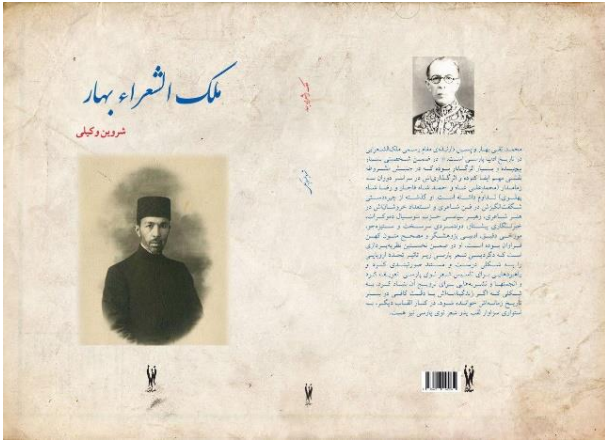
کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق نامه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب هفتم: تپ اختر؛ گلچین شعر پارسی (۲ جلد)، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی تاریخ هنر

کتاب نخست: رمزشناسی دست و انگشت در ایران، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب دوم: نقاشی دو دشمن، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب سوم: تاریخ هنر ایرانی: عصر پیشاتاریخی، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب چهارم: تاریخ هنر ایرانی: عصر برنز، خورشید، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی سفرنامه‌ها



### سفرنامه‌ی چین و ماچین



### شرون و کیلی

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتاب سوم: سفرنامه‌ی ختا و ختن، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب چهارم: سفرنامه‌ی مسکو و سن پترزبورگ، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب پنجم: سفرنامه‌ی هند شمالی، خورشید، ۱۳۹۸



### سفرنامه‌ی سغد و خوارزم



دکتر شرون و کیلی

مهندس ویان ندم

دکتر علی‌رضا ادرام (نویسنده)

## کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده در مدل‌سازی

تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۸۴

کتاب سوم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای منِ پارسی (۳ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸

## مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

